



سهم من از زندگی

نوشته آرامش عشق ۲۰ کاربرنودهشتیا

فصل اول

جلوی در خونه ام... نمیدونم کارم درسته یا نه... ولی به هر راهی که فکر میکنم آخرش بن بسته
شاید این بهترین راه باشه شاید اونقدر هم که فکر میکنم بد نباشه... از وقتی که از خوابگاه
اومدم بیرون تا همین الان هزار بار پشیمون شدم اینقد تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم
جلویه در خونه دستامو میارم بالا که زنگ بزنم ولی باز تردید به جونم افتاده
تردیدو میذارم کنار زنگو میزنم حرفایه دوستم، ستاره تو گوشم میپیچه ... یاس من میگم بیخیال
این کار شو بیا یه مدت با من زندگی کن خونوادمو که میشناسی همه دوستت دارن ...

-بله

صدایه مردی رو از پشت آیفون میشنوم دوباره تکرار میکنه

-بله

- برای آگهی تو روزنامه اومدم

در باز شد و من با قدم های لرزان به داخل رفتم هنوز هم تردید دارم دلم میخواد راه اومده رو برگردم تا میتونم از اینجا دور بشم حرفایه ستاره تو گوشمه ... ببین یاس این پسره تنها زندگی میکنه معتاده همه خونواده اش ازش بریدن دوسته احسان بود ولی احسان باهاش قطع رابطه کرده من که میگم قید این کارو بزن.

همینجور که دارم فکر میکنم وارد ساختمان شدم

زیر لب زمزمه میکنم

- اینجا کجاست؟؟ نکنه اومدم باغ وحش

خونه در عین اینکه خیلی شیکه خیلی کثیف و نامرتبه ... همینجور به راهم ادامه میدم... یاد چند روز پیش می افتم که داشتم تو روزنامه ها دنبال کار میگشتم این ترم لیسانسمو میگیرم ترم آخر رشته حسابداری هستم و این ترم هم تموم بشه مجبورم از خوابگاه بیرون بیام همه دلخوشیم این بود که دارم درس میخونم اگه مدرکمو بگیرم میتونم برم سر یه کاره درست و حسابی و از این فلاکت نجات پیدا میکنم اما انگار با تموم شدن درسم تازه بدبختی هام شروع میشه چون اگه درسم تموم بشه دیگه همون جایه خواب رو هم از دست میدم در فرض یه شغلی هم پیدا کنم خوب شبا رو کجا سر کنم کی به یه دختر تنها خونه اجاره میده اصلا در فرض اجاره هم دادن پوله پیش و اجاره رو از کجا بیارم تا همین الان هم با بدبختی خرجه تحصیلمو جور کردم اینقدر پروژه و تحقیقه این و اونو انجام دادم دیگه برام چشم نمونده با بدبختی تو بوتیک کار پیدا کردم این ترمه آخری در به در دنبال کار و یه اتاق برای زندگی هستم دریغ از یه امید... با صدایه مرد به خودم میام

- بشین

کی رسیدم به سالن که خودم نفهمیدم جلویه خودم یه پسره تقریبا ۲۸ ساله میبینم انگار داره براندازم میکنه یه نیشخند بهم میزنه سرمو میندازم پایین رو نزدیک ترین مبل میشینم با غرور میپرسه

- چند سالته؟

-بیست و دو

-من یه خدمتکار بیست و چهار ساعته میخواستم میدونی که؟؟

-نه از کجا باید میدونستم چیزی تو آگهی در این مورد ذکر نشده بود

-مهم اینه که الان میدونی

سرمو بالا میارم تو چشاش نگاه میگنم عجب چشمایی داره رنگ چشماش آبی تیره هست خیلی خیلی خوشرنگه آدمو غرق خودش میکنه لبها و بینی خوش حالتی هم داره موهاش یه حالت خیلی قشنگی داره در کل چهره ی گیرایی داره از اون چهره ها که با یه نگاه تا مدتها تو ذهنت میمونه ولی نمیدونم چرا یه جوری نگام میکنه از وقتی اومدم این نیشخنده از لباس پاک نشده حواسمو جمع میکنم من نیومدم اینجا که چهره ی طرف یادم بمونه اومدم کار کنم بیخیال قیافه و نیشخند... سعی میکنم از خودم ضعف نشون ندم تو چشماش زل میزنم و سعی میکنم بی تفاوت حرفمو بزنم

-درستش این بود که یا تو آگهی یا در هنگام تماس گفته میشد اینجوری لااقل نه وقت من نه وقت شما بیهوده تلف نمیشد

با تموم شدن حرفم از جام بلند میشم

-فکر کنم دیگه باید زحمتو کم کنم

میپره وسط حرفمو با تحکم میگه

- بشین

میشینم و دوباره بهش نگاه میکنم

-من اینجا یه خدمتکار میخوام کنار اومدن با من سخته اگه مشکل فقط سر همون ۲۴ ساعته بودنه با هم حلش میکنم در غیر این صورت به سلامت

-من مشکلم فقط همینه البته میتونم این قولو بدم که کارامو به بهترین شکل ممکن انجام بدم

-خوبه... پس شرایطشو میگم اگه نمیتونی همین الان برو اما اگه موندی دیگه تموم شد من حوصله ندارم بعد یه هفته دوباره آگهی بدمو به این و اون بسپریم اول از همه یه اتاق بهت میدم چون شبا باید همین جا باشی اگه سه نصفه شبم کارت داشتم مجبوری بیدار شی برام انجام بدی ممکنه بعضی شبا خونه نیام همه خونه به جز حموم و دستشویی و اتاق خدمتکار که فعلا متعلق به توهه مجهز به دوربین مدار بسته هستش فکر دزدی رو از سرت بیرون کن هر روز مقداری پول کنار میذارم که باهش چیزایی که برایه خونه احتیاج داری بخری البته فقط برایه خونه ... فوضولی تو کاره من ممنوع که حسابی بد میبینی... دوست دخترام که تو خونه میان باهشون گرم نمیگیری با یه نیشخند اضافه میکنه هر چند دوست دخترام به کلفت خونه کاری ندارن

یه لبخند غمگین میزنم انگار توقع داشت جوابه حرفشو بدم چون داره با تعجب نگاه میکنه این تعجبو از چشاش میخونم وقتی میبینه چیزی نمیگم با جدیتی که تمام چهره اشو پر میکنه ادامه میده

-حق نداری در مورد اتفاقی که تو این خونه میفته به کسی حرفی بزنی که در اون صورت بیچارت میکنم صبحونه نهار شام همه و همه باید در هر زمانی که من میخوام آماده باشن وقتی وارد اتاقه من میشی که من اجازه بدم حتی اگه بخوای مرتبش کنی باید از قبل اجازه بگیری اگه با این شرایط مشکلی نداری در مورد ساعاتی که نیستی و حقوقت حرف بزیم

-نه آقا مشکلی نیست

-خوبه حالا بگو چه ساعتایی نیستی

-راستش من یک روز در هفته رو تا ساعت ۱۲ و دو روز هم از ساعت دو تا ۷ نیستم البته من از قبل نهار و شامو آماده میکنم تا براتون مشکلی پیش نیاد

-امیدوارم همینطور باشه اما حقوقت ماهی پانصد تومنه باهش مشکلی نداری

باورم نمیشه من فکرشم نمیکردم اینقد خوب بهم حقوق بده تو بوتیک هم که کار میکنم سیصد تومن میگیرم

-نه آقا

-خوبه بهتره از فردا بیای و کاراتو شروع کنی این یادت باشه اگه کاری به کارم نداشته باشی به نفعته در غیر این صورت بد میبینی

با اینکه ترس همه وجودمو گرفته ولی باز مته همیشه سعی میکنم بهش غلبه کنم و خیلی بی تفاوت میگم

-کارایه شما مربوط به خودتونه و به من ربطی نداره اگه اجازه بدین مرخص بشم؟

-برو فردا راس ساعت ۹ اینجا باش من خونه نیستم ولی بدون حواسم به همه چیز هست اینم کلیده خونه

-بله آقا خداحافظ

-خداحافظ

کلیدو بر میدارم و از خونه خارج میشم از اینجا تا خوابگاه خیلی راهش طولانیه باید چند بار سوار اتوبوس واحد بشم چاره ای نیست تا اولین ایستگاه باید کلی پیاده روی کنم همینجور که با خودم به آینده ی نامعلومم فکر میکنم گوشیم زنگ میخوره نگاه میکنم یه لبخند میاد رو لبم

-به به سلام دختر حال و احوالت چطوره؟؟

-سلام مگه تو واسه آدم اعصاب میداری؟؟

-چند بار بگم نرو اونجا بیا پیشه خودم مامان و بابا هم که مشکلی ندارن

-آخرش چی ستاره آخرش که باید مستقل بشم خوده تو هم که تا آخر تابستون میخوای ازدواج کنی بعدش چیکار کنم

-تا اون موقع یه خاکی تو سرمون میریزیم احسان دوسته صمیمیش بوده میفهمی؟ همون روز که آگهی رو بهم نشون دادی و من به احسان گفتم بهم گفت به هیچ وجه ندارم بری اونجا احسان گفته هر روز هزار تا از دوستایه رنگ و وارنگشو میاره خونه معتادم که هست مشروبم که میخوره من میترسم یه بلایی سرت بیاره

-دیوونه منظورم تیپ و قیافشه خداییش اگه معتاد و دختر باز نبود دیگه هیچ مشکلی

نداشتا|||||||

-ستاره باز شروع کردی من رسیدم به ایستگاه فعلا کار نداری

-نه گلم برو بای

-خداحافظ

-بچه مٹ.....

دیگه به ادامه حرفاش گوش نکردم تماسو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو کیفم

چند تا پروژه نیمه کاره دارم پروژه خودم هم هنوز موندده همیشه لپ تاپ زهرا رو قرض میگیرم و پروژه ها رو انجام میدم و پولی رو که میگیرم نصف نصف بین خودمو زهرا تقسیم میکنم پروژه زهرا رو هم مجبور شدم مجانی انجام بدم تا بتونم برای پروژه ی خودم هم از لپ تاپش استفاده کنم یه مودم همراه خریدمو ماهانه اونو شارژ میکنم خداییش با این که سرعتش پایینه ولی می ارزه واسه منی که پوله نون شبم رو هم به زور در میارم و اگه یه خورده صرفه جویی نکنم واسه روزایه آخر ماه حتی پوله یه تخم مرغ رو هم ندارم می ارزه هر چند یه خورده ای پس انداز دارم و در مواقع ضروری ازش استفاده میکنم ولی همونم زیاد نیست اتوبوس اومد و منم سوار اتوبوس شدم باید امشب همه پروژه ها رو تموم کنم فردا هم که کلاس ندارم باید صبح خودمو برسونم به خونه ی این مهندسسه ...

بعد چند بار سوار و پیاده شدن از اتوبوس بالاخره به خوابگاه رسیدم از زهرا اجازه گرفتمو لپ تاپشو برداشتم اول از همه پروژه خودشو تکمیل کردم بعدشم شروع کردم کاره بقیه از جمله خودمو انجام دادن نزدیکایه ساعت ۶:۱۰ بود که کارم تموم شد نمازمو خوندمو یکم خوابیدم.

فصل دوم

داخل ساختمونم و نمیدونم از کجا شروع کنم ساعت ۷ از خواب بیدار شدم کل خوابم یه ساعت نشد. شروع کردم به جمع کردن وسایلم هر چند چیزه با ارزشی هم نداشتم کله وسایلام یه چمدون شد وقتی رسیدم کسی تو خونه نبود اول از همه رفتم تو اتاقم و چمدونمو یه گوشه

گذاشتم عادت ندارم دامن بلند بپوشم یا باید دامنم کوتاه باشه یا شلوار پس یه بلوز آستین بلند و با شلوار لی پوشیدم روسری هم سرم کردم رفتم پایین از اول با خودم قرار گذاشتم اینجا تو لباس پوشیدن مراعات کنم و ساده ترین رو بپوشم تا اونجا که میتونم لباسایه چسبان نپوشم هرچند همیشه لباسام ساده بودن ولی به عادت گذشته ها هنوز لباس چسبانو ترک نکرده بودم تصمیم گرفتم یه سره سامونی به خونه بدم خونه اش خیلی بزرگه و من نمیدونم از کجا شروع کنم از حال و سالن شروع کردم و رسیدم به اتاقا اما نمیدونستم کدوم اتاق ماله این پسره هستش تصمیم گرفتم اتاقا رو بذارم برای بعد از ظهر پس رفتم سراغ آشپزخونه کلی ظرف نشسته و غذاهایه کپک زده پیتزایه نیمه خورده شده بطری های مشروب پیدا میشد... داخل یخچال که دیگه جا نبود کلی آت و آشغال توش بود کارمو شروع کردم... حال و سالن و آشپزخونه مرتب شده میخواستم غذا درست کنم اما چیزی زیادی تو خونه نبود ماکارونی بود ولی گوشت نبود تصمیم گرفتم با سویا ماکارونی درست کنم تا خودش بیاد بینم چی میشه... کارم تموم شده میزو براش چیدم یکی از کتابامو با خودم آوردم سر میز دارم درس میخونم ساعت شده چهار هنوز نیومده نمیدونم میزو جمع کنم یا نه... حالا که نیومده پس من یه سر برم بیرون یکم چیز میز بخرم که امشب واسه شام چیزی تو خونه پیدا بشه کتابو برداشتم و رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم یه مانتویه مشکی ساده با یه مقنعه مشکلی با همون شلوار لی که صبح پام کردم تیپه الانم رو که با گذشته ها مقایسه میکنم خنده ام میگیره همون بهتر که با همه دوستایه گذشته ام قطع رابطه کردم... روز اول پول نداشتی فعلا با پول خودم میخرم بعد بهش میگم هر چند روم همیشه از اتاقم خارج شدم هنوز نیومده کلیدو برداشتم راه افتادم نزدیکه دوساعته دارم خرید میکنم بالاخره تمام اون چیزایی که میخواستم خریدم حالا تو راه برگشت هستم خداییش خیلی خریدام سنگینه ولی خوب چاره نداشتم حوصله ندارم در هفته چند بار خرید کنم همه رو از پول پس اندازم خریدم ماشینشو دیدم پس اومده رفتم تو سالن اما اینجا نیست رفتم آشپزخونه دیدم غذا رو خورده اما خودش نیست خریدار رو میذارم رو این و شروع میکنم به جمع کردن میز...

رامبد: کجا بودی؟

یه جیغ کوتاه میزنمو دستمو میذارم رو قلبم بدجور ترسیدم چه بد آدمو غافلگیر میکنه

-سلام آقا ببخشید دیر رسیدم دیدم نیومدین رفتم خرید کنم

رامبد: از این به بعد اجازه بگیر خوشم نمیداد پیام خونه و ببینم کسی نیست کارامو انجام بده
شیرفهم شد؟

-بله آقا

رامبد: خوبه... چرا اتاقایه بالا رو تمیز نکردی؟

-شما گفتین باید قبل از تمیز کردن اتاقتون اجازه بگیرم منم نمیدونستم اتاقتون کدومه

با یه نیشخند نگام میکنه: آفرین کوچولو داره از کارت خوشم میاد... یه چای برام درست کن
خودش میشینه پشت میز نهارخوری و کارای منو تماشا میکنه یکم دستپاچه شدم اما به کارام
ادامه میدم تا چای درست بشه ظرفا رو میذارم تو ماشین ظرفشویی و خریدامو از رو اپن
برمیدارم هر کدومو میذارم تو جایه خودش کم کم حضورشو فراموش میکنم تو کارام غرق
میشم چای آماده شده یه دونه براش میریزم و همراه شیرینی میذارم جلوش یه جوریه انگار
عصبانیه شایدم اشتباه فکر میکنم... میرم سمت اتاقم تا لباسامو عوض کنم

رامبد: کجا؟؟

برمیگردم با تعجب بهش نگاه میکنم

-دارم میرم اتاقم

رامبد: کور نیستم یادت نره قبل از هر کاری باید ازم اجازه بگیری خوشم نیاد سرتو بندازی پایین
همینجوری بری بیرون فهمیدی؟؟

-بله آقا

رامبد: خوبه حالا گمشو

یه جورایی دلم گرفته وقتی به گذشته ها فکر میکنم و حالامو با اون روزا مقایسه میکنم میبینم
چقدر اون روزا خوشبخت بودم هر چند اون موقع ها هم بدبختی خودمو داشتم کی فکرشو میکرد
کارم به اینجا بکشه لباسامو عوض میکنم زیر لب برایه خودم شعرایی رو که دوست دارم زمزمه
میکنم

-امروز هوا بارونیه، عشق تو دلم زندونیه، جای تو هم که خالیه، قلب منم توخالیه، دلم غریبه این روزا، بدجور میگیره این روزا، حس غریبی میکنم، زندگی رو طی میکنم...

بیخیال ادامه شعر میشم و سریع لباسامو عوض میکنم میرم تا شامو آماده کنم رو راحتی نشسته و داره برایه خودش فیلم میبینه چند تا میوه پوست میکنم و براش میبرم وقتی جلوش میذارم با تعجب نگام میکنه

رامبد: این چیه؟؟

-خوب تا شام آماده بشه یه خورده طول میکشه گفتم تا اون موقع یه چیزی بیارم بخورید

سرشو تگون میده منم میرم سمت آشپزخونه تصمیم گرفتم کتلت درست کنم موادشو آماده میکنم و یه شربت درست میکنم براش میبرم وظرف میوه ها رو برمیدارم نمیدونم چرا اینقدر تعجب میکنه ولی چیزی نمیکه منم حرفی نمیزنم میام غدامو آماده میکنم و میزو میچینم و صداس میکنم وقتی میزو میبینه اخماش تو هم میره

رامبد:خوشم نمیاد تنها غذا بخورم خودت هم همینجا بخور

-آقا من تو اتاق راحت ترم

رامبد: من ازت نخواستم بگی کجا راحتی کجا ناراحت

با ناراحتی میزو برایه دو نفر میچینمو غذا رو زیر نگاه هایه سنگینش میخورم دارم ظرفا رو میشورم نگاش یه جوریه با اینکه ستاره گفته بود معتاده اما تا الان زیاد تو قیافش پیدا نبود ولی الان انگار داره نگاش تغییر میکنه چشاش یه جورایی خماره نزدیکم میشه بهم میگه

رامبد: برو تو اتاقت بقیه کارارو بذار واسه فردا

-چشم

سریع از اونجا دور میشم میرم تو اتاقم درو از داخل قفل میکنم یه دوش میگیرم نمازمو میخونم تازه یادم میاد نپرسیدم اتاقت کدومه؟ بیخیال فردا میپرسم... با خودم فکر میکنم بعضی جوونا واقعا خودشونو نابود میکنند اینقدر فکر میکنم که خودمم نمیفهمم کی خوابم برد

صبح با صدایه گوشیم از خواب بیدار میشم چند دقیقه طول میکشه تا موقعیت جدیدمو به یاد بیارم دیشب گوشیمو زنگ گذاشتم که خوابم نبره بعد خوندن نماز میرم برایش صبحونه آماده کنم که میبینم در یه اتاقی نیمه بازه آقا با بالا تنه لخت تو بغله یه خانمی خوابیده سریع میرم تو آشپزخونه چند تا بطری مشروب رو میزه و چند تا ته سیگار که اینجور معلومه جا سیگاری پیدا نکردن که رو سرامیک آشپزخونه انداختن دارم آشپزخونه رو تمیز میکنم که صدایه دختره رو میشنوم

-رامبد نظرت در مورد یه مسافرت چند روزه چیه؟

رامبد: مهناز دست بردار من اینقدر کار سرم ریخته که حوصله ی خودمو ندارم چه برسه به مسافرت

صداها دارن نزدیکتر میشن سرمو برمیگردونم میبینم نزدیک آشپزخونه هستن یه میزه دو نفره براشون میچینم تا میخوام برم اتاقم صدای مهنازو میشنوم

مهناز: رامبد نگفته بودی کلفته جدید استخدام کردی میبینم که جدیدا خوش اشتها شدی اون پیرزنو چیکار کردی اخراجش کردی
سرمو بلند میکنمو به مهناز نگاه میکنم

رامبد: آره زیادی فوضول بود حوصلمو سر میبرد

مهناز: ولی من اصلا از این کلفت جدیده خوشم نیومد بهتره به فکره یه کلفته دیگه باشی

رامبد با پوزخند نگام میکنه: چرا خانمی تو که حسود نبودی برو صبحونه تو بخور گلم

مهناز میره تو آشپزخونه و رامبد دسته منو میگیره سریع میبره تو اتاقش

رامبد: اینجا رو تمیز کن تا برگردم شنیدی؟

-بله آقا

طبق معمول یه نیشخند نثارم میکنه و میره واقعا نمیفهمم چرا اینجوریه انگار میخواد حرص منو در بیاره باید برایش ستاره زنگ بزنی یه فکری برام کنه من اعصاب اینجور جاها کار کردنو ندارم

شروع میکنم به تمیز کردنه اتاقش بعد یه ساعت کارم تموم میشه لباساشو جمع کردم تا ببرم بندازم تو ماشین لباس شویی همینکه پامو میذارم تو حال میبینم رامبد رو مبل دراز کشیده و مهناز هم روش افتاده و دارن از هم لب میگیرن حاله بد میشه سریع میرم آشپزخونه و لباسا رو میندازم تو ماشین لباس شویی صدایه خداحافظی مهنازو میشنوم امروز جمعه هستش و فردا کلی درس دارم باید برم درسامو مرور کنم همین طور که دارم میزا رو جمع میکنم حواسم پیشه درسامه که یهو برمیگردم میخورم به یه نفر داشتم می افتادم که بازو هامو میگیره

-بخشید حواسم نبود

یه پوز خند میزنه و بازو هامو ول میکنه میخوام برگرم بقیه میزو تمیز کنم که مچ دستمو میگیره و میگه: خیلی خوشت میاد؟

منظورش چیه؟؟ واقعا نمیفهمم چی میگه سرمو به نشونه نفهمیدن تکون میدم پوز خندش پررنگتر میشه میگه

رامبد: میگم خیلی خوشت میاد

با تعجب بهش نگاه میکنم انگار فهمیده که هنوز نفهمیدم محکم بغلم میکنه و میگه از اینکه تو بغلم باشی همه تعجبم جایه خودشو به خشم میده همه سعیمو میکنم از بغلش بیام بیرون هر چی تقلا میکنم محکم تر فشارم میده یهو بازو هامو میگیره و منو از خودش دور میکنه با یه دستش چونمو میگیره و فشار میده میگه

-یادته بهت گفتم حق نداری تو کارام فوضولی کنی

هنوز تقلا میکنم که بازومو از دستش بیارم بیرون سرم داد میزنه میگه

رامبد: گفتم یا نه؟

با ترس سرمو تکون میدم یه لبخند میشینه رو لباس چقدر لبخند بهش میاد واقعا دیوونه ام که تو این موقعیت دارم به لبخندش فکر میکنم

-پس چرا فوضولی کردی؟؟

با ترس زبون باز میکنم و میگم

-من که فوضولی نکردم

رامبد: با لبخند میگه چرا اول صبحی به اتاقم سرک کشیدی؟

واقعا عصبانی شدم من کجا سرک کشیدم با حرص تقلا میکنم که باعث میشه لبخندش پررنگ تر بشه

-من سرک نکشیدم در اتاقتون نیمه باز بود من داشتم از جلوش رد میشدم که چشمم خورد به شما

رامبد: اصلا دلیله موجهی نیست

عصبانیتم بیشتر شده پسره یه تختش کمه انگار از عصبانیتم لذت میبره

-من حتی نمیدونستم اتاقه شما کدومه که بخوام سرک بکشم

رامبد: اگه از خیره اشتباه اولت بگذرم دومی رو چی میگی

با تعجب سرمو تکون میدم که یعنی نمیفهمم چی میگه

رامبد: مگه نگفتم اتاقو تمیز کن تا من برگردم

-خوب منم تمیز کردم بعد اومدم بیرون

رامبد: ولی من هنوز نیومده بودم

-من میخواستم لباسا رو بذارم تو ماشین لباس شویی

رامبد: من کار ندارم تو چرا اومدی بیرون مهم اینه که تو کارام فوضولی کردی وقتی میگم تو اتاق

بمون یعنی دوست ندارم بیای بیرون دوست ندارم رابطه مو با دوست دخترم ببینی

سرش داد میزنمو

-چرا مزخرف میگی

بازو و چونمو ول میکنه دستاشو میذاره تو جیبه شلوارش همینطور که داره میره با خونسردی

میگه

رامبد: دفعه بعد به همین راحتیا نمیبخشم

واقعا اعصابمو خورد کرد... من که کاری به کارش ندارم اعصابم بدجور داغونه

فصل سوم

یه هفته از اون روز میگذره سعی میکنم بیشتر ازش دوری کنم هر چند از قبل هم از هم دور بودیم صبحونه و نهار و شامو باهم میخوریم بعد اون کاره خودشو میکنه هر روز هر شب یه دختر میاره خونه بعضی شبا هم دوستاشو میاره که من ازشون واقعا میترسم که تو اون زمانا حق ندارم از اتاقم خارج بشم تو اتاقش هر بار کلی سرنگ پیدا میکنم و اعصابم خورد میشه ولی به رویه خودم نمیارم منم کاره خودمو درس و دانشگاه هم ادامه داره واسه ستاره هم زنگ زدم اون بدبخت هم تا حالا نتونست کاری برام کنه قراره امروز با بچه ها قرار بذارم پروژه هاشونو بهشون بدم که برن به استاداشون نشون بدن اگه ایرادی نداشت برای صحافی بدم طبق معمول با یه سلام سرد از طرف من و یه علیک خونسرد از طرف اون روزمون شروع شد داره صبحونشو میخوره منم سریع چند لقمه برایه خودم میگیرم امروز از ۹ کلاس دارم ولی مجبورم ۷ صبح حرکت کنم که بتونم تا ۸ اونجا باشم تا پروژه ها رو به دست بچه ها برسونم گوشیم زنگ میزنه همونجور که دارم غذا میخورم به گوشیم نگاه میکنم امیره یکی از بچه های کلاس من کلا با بچه های کلاس راحتم دختریو پسر هم نداره اوایل در مورد فکر بد میکردن ولی بعدش واسه همه ثابت شد که من منظوره خاصی ندارم گوشیمو جواب میدم

-سلام امیر

امیر: کجایی یاس؟؟ امروز میخوام پروژه رو تحویل بدما؟؟ یادت نره

-خونه ام الان میخوام حرکت کنم نگران نباش

امیر: امروز بعد کلاس یکم برام آمارو توضیح میدی؟؟

-تنهایی؟؟

امیر: نه زهرا و مریم و فرشاد هم هستن

-باشه من سر کلاس تاریخ امامت نمیشینم

امیر: دمت گرم

-فعلا کار نداری من باید حرکت کنم تا دیر نرسم

امیر: نه قربونت فعلا خداحافظ

-خداحافظ

یه خداحافظ زیر لبی به رامبد میگمو میام کیفمو از رو این بردارم یهو میبینم مچ دستمو گرفته با

تعجب نگاهش میکنم

رامبد: میزو تمیز نکردی

-برگشتم تمیز میکنم

دوباره میخوام برم اما دستمو ول نمیکنه لعنتی دیرم شده اینم امروز بازیش گرفته باز برمیگردم

-آقا امروز که برگشتم جمع میکنم الان دیرم شده

رامبد: اونش به من ربطی نداره اول تمیز کن بعد برو

عصبانی میشم تو دلم کلی فحش بارش میکنم سریع کارامو انجام میدم که برم

رامبد: مگه نگفتم قبل از بیرون رفتن ازم اجازه بگیر؟

-آقا من که بهتون گفتم سه روز در هفته نمیتونم بمونم

رامبد: آره ولی از ساعت ۸ تا ۱۲ نه از ساعته ۷

-آقا امروز استثنا قائل بشین من یه خورده دیرم شده

یه نیشخند تحویلیم میده: متاسفم امروز صبح باهات کار دارم تا ساعت ۸ برو اتاقمو تمیز کن

-ولی آقا

سرم داد میزنه: نشنیدی چی گفتم وگرنه همین الان همه وسایلاتو جمع کن برو

گفتم خودشون ببرن که همه قبول کردن ساعت ۱۲:۳۰ میرسم خونه میبینم رو مبل دراز کشیده زیر لبی بهش سلام میگم و میخوام برم اتاقم تا لباسمو عوض کنم

رامبد: خوش گذشت؟

برمیگردم سمتشو چیزی نمیگم

-نه مته اینکه خیلی خوش گذشته که زبونت هم بند اومده

بعد دوباره داد و بیداد راه میندازه و با فریاد میگه: چرا نیم ساعت دیر کردی؟

-ببخشید

با داد ادامه میده: برو زودتر غذا رو آماده کن گرسنمه

نمیدونم چشه تو این یه هفته اینجوری نبود از صبح بازیش گرفته لباسامو عوض میکنم فکرم پیشه فردا چه جور از خونه بیرون برم؟؟ همینطور که دارم فکر میکنم غذا و قهوه هم درست میکنم قهوه و کیک رو میبرم میذارم جلوش بعد میام آشپزخونه تا غذامو درست کنم نگرانم بگم اجازه نده بعدش اگه برم خرید شک میکنه چاره ای ندارم بهش نمیگم به بهونه خرید میرم کافینت. با محسن تو کافینت قرار گذاشتم تا فردا خدا بزرگه... غذا هم آماده شد صدش کردم غذا رو خوردو باز بدون تشکر رفت...

از صبح استرس دارم لیست خریدامو برداشتم همیشه یا اول هفته میرم خرید یا آخر هفته اما الان وسط هفته هستش فقط میتونم امید داشته باشم از من دیرتر برسه خونه کلیدو بر میدارم و میرم کافینت مشکلا رو برطرف میکنم و میگم بیره صحافی از شانسه بده من محسن اهام هم مسیره هر چی میگم برو هی میگه وقتی مسیرمون یکیه چرا تنها بری خریدامو میکنم منو جلویه در خونه پیدا میکنه که ای وای بدبخت شدم رامبد هم میرسه در یک کلام امشب کارتن خواب شدم سریع از محسن خداحافظی میکنه انگار ترسو تو چشم خونده که میپرسه

محسن: چیزی شده؟؟

-نه برو دیرت میشه خداحافظ

محسن: خداحافظ

رامبد از ماشینش پیدا میشه یه نگاه به من میندازه یه نگاه به محسن اخمش میره تو هم محسن ماشینو روشن کردو رفت... فکر نکنم امشب زنده بمونم رامبد عصبانی خریدارو از دستم میگیره درو باز میکنه اون همه خرید تو یه دستشه بازویه منم گرفته داره با خودش میکشه درو با پا میبندد وقتی به داخل ساختمون میرسیم خریدارو میذاره زمین و هولم میده یه پوز خند بهم میزنه و دوباره راه اومده رو برمیگرده یعنی داره کجا میره صدایه ماشینش میاد پس ماشینشو داخل آورد از ترس دارم میمیرم واقعا نمیدونم باید چیکار کنم حتی اون نمیدونه من دانشگاه میرم چه برسه به بقیه چیزا روز اول فقط بهم گفت چند سالته منم گفتم ۲۲ سال نگفت چقدر درس خوندی منم چیزی نگفتم اگه میگفتم ترم آخر کارشناسی هستم میترسیدم نذاره اینجا کار کنم اصلا نمیگفت چرا نمیری یه کار مرتبط با رشته ات پیدا کنی بعد من بدبخت میگفتم جایه خواب ندارم واقعا نمیدونم چیکار کنم با صدایه بسته شدن در به خودم میام میره رو مبل دو نفره لم میده و به من نگاه میکنه

رامبد: پس دیگه نمیخواهی اینجا کار کنی؟

ترس همه وجودمو گرفته حتما میخواد اخراجم کنه با ترس بهش نگاه میکنم

رامبد: عجب دوست پسر متمدنی داری اصلا براش مهم نیست شبو با من که یه پسر تنهام

بگذرونی شایدم گفتمی داداشتم آره؟؟

-آقا دارین اشتب....

وسط حرفم داد میزنه: خفه شو، به بهونه خرید میری بیرون با این و اون خوش میگذرونی وسایلاتو

جمع کن همین امشب گورتو گم کن

-آقا آخه من این وقت شب کجا برم

با نیشخند نگام میکنه و میگه: سواله خوبیه گلم... برو همونجایی که تا این وقت شب بودی... برو

پیشه دوست پسرت مطمئنم از دیدنت اونم این وقت شب خیلی خیلی خوشحال میشه... من

اینجا به اندازه ی کافی دوست دختر دارم تو رو فقط واسه کلفتی میخوام وقتی نمیتونی کارتو

درست انجام بدی به وجودت نیازی نیست

حس میکنم یه چیزی تو وجودم شکست خودمم نمیدونم چی؟؟ از روزی که تنها و بی کس شدم از خلیا حرف شنیدم اما امروز تو این خونه تو این لحظه حس میکنم یه چیزی تو وجودم شکست که خودمم نمیدونم چیه؟؟ الان دیگه هیچی برام مهم نیست حتی دلم نمیخواد براش توضیح بدم حتی مهم نیست شبو کجا سر میکنم واقعا هیچی مهم نیست از اول هم کارم اشتباه بود نباید اینجا میومدم مته همه اون روزایی که تنهاییه تنها مقاومت کردم سعی میکنم مقاوم باشم داره نگام میکنه یه جوهره خاص انگار منتظره که جواب بدم میدونه شب جایی رو ندارم برم اینو خوب میدونه واسه همینه که اینقدر راحت از بیرون کردنم حرف میزنه اما من میرم مهم نیست کجا مهم اینه که برم حس میکنم صورتم خیس شده دستمو میبرم سمت صورتم بازم اشکام بی اجازه مهمون چشمام شدنو خودم خبر ندارم این بار من یه پوزخند تلخ میزنم اشکامو با پشت دستم پاک میکنم الان واقعا بی تفاوتی بی تفاوتی برام مهم نیست آینده چی میشه تا الان که برام مهم بود زندگی چی شد تا الان با همه سختیهایی که کشیدم سهم من از این زندگی چی شد میخوام بی خیال زندگی کنم میرم سمت اتاقم از رو مبل بلند میشه البته اینو از صدایه قدم هاش حس میکنم میدونم داره بهم نزدیک میشه بازومو میگیره و فشار میده و داد میزنه: کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

- با تمسخر سرمو بلند میکنمو میگم دارم میرم وسایلامو جمع کنم برم پیشنهاده خوبی بود روش که فکر کردم دیدم زندگی اینجور بی دردسره

انگار انتظار این جوابو ازم نداشت حس میکنم استخون دستم داره میشکنه همونجور داره فشارش دستش بیشتر میشه تا به خودم پیام میبینم یه طرفه صورتم هم داره میسوزه رامبد: که پیشنهادم بی دردسره آره؟؟

همینجور که داره داد میزنه منو میکشه سمت اتاق خوابش بازم اشکام داره بی اختیار سرازیر میشه صدایه زنگ خونه رو میشنوم هر کی هست خیلی سمجه همینجور داره زنگ میزنه تغییر مسیر میده منو هم با خودش میکشه سمت آیفون منو به دیوار میچسبونه و با دستش جلویه دهنمو میگیره بعد جواب میده بیینه کی پشته دره رامبد: بله؟

...-

رامبد: سلام عزیزم

...-

رامبد: مهناز امشب برو خونه من خیلی کار دارم

.....-

رامبد: لعنتی کلی کار سرم ریخته حوصله تو ندارم امشب گورتو گم کن

....-

رامبد: باشه فردا بیا شرکت

....-

رامبد: آره، پس فعلا بای

ایکاش مهناز نمیرفت امشب بیچارم نکنه خیلیه دستشو از جلویه دهنم بر میداره و اینبار با یه لحنی که سعی داره عصبانیتو توش مخفی کنه بهم میگه

-که اینجوری زندگی بی دردسرتره؟؟ آره؟؟ خوب عزیزم چرا خودتو خسته کنی این وقته شب بری خونه دوست پسرت الان که من در خدمت هستم چرا مزاحم آقا امیر میشی دوست پسرت هم که با این موضوع مشکلی نداره تو هم که باید افتخار کنی یه شبو با من بگذرونی فکرشو بکن عجب افتخاری نصیبت میشه

با یه پوزخند ادامه میده

-من این فداکاری رو میکنم که یه امشب کلفت خونمو تحمل کنم

همینجور که گریه میکنم سعی میکنم خودمو از دستش خلاص کنم هر چی تقلا میکنم وضع بدتر میشه بازم تپش قلبم شدت گرفته مته همون روزا مته گذشته ها از شدت ترس حالت تهوع بهم دست داده از بیجگی همین طور بودم اگه میترسیدم حالت تهوع بهم دست میداد احساس درد

میکنم در قفسه سینم عجیب احساسه درد میکنم حس میکنم دارم از حال میرم ولی بازم سعی میکنم سرپا و ایسم باید مقاومت کنم ولی عجیب احساس ضعف میکنم حس میکنم داره صدام میکنه شایدم نه الان فقط گذشته ها جلویه چشمامه، تنهایی ها، قضاوتهای بیجا، تصمیم گیری هایه سرخورد و...

حرفایه دکتر تو گوشم میپیچه ناراحتی و استرس برات سمه سعی کن آرام باشی خودتو از اینی که هستی داغون تر نکن اگه همین طور ادامه بدی مرگت حتمیه نه به خاطر مشکلات جسمی به خاطر مشکلات روحی ولی مگه میشه غرقه مشکلات بود و با آرامش زندگی کرد

رامبد: یاس، با توام دختر، یاس یه چیزی بگو

هر لحظه که میگذره من بی جون تر میشم و صدایه اون دورتر دورتر

رامبد: کارت ندارم دختر یه حرفی بزن

چشام داره سیاهی میره

رامبد: چت شده؟؟ یاس

دیگه تصویرش هم از جلو چشمام محو میشه

فصل چهارم

چشامو باز میکنم هیچی یادم نمیاد یکم که فکر میکنم کم کم یاد موقعیتم می افتم تو اتاق رامبدم رو تختش دراز کشیدم کم کم همه اتفاقا رو به خاطر میارم باز حالم داره بد میشه

رامبد: کیا آخه چی شده؟؟

کیا: این دختره کیه رامبد؟

رامبد: خدمتکاره جدیدمه

کیا: حالش زیاد خوب نیست بهتره یه اکو بده

رامبد: منظورت چیه؟؟

کیا: ببین رامبد این دختر مشکل قلبی داره مثلا همین سیگاری که تو الان داری میکشی براش سمه، ترس، استرس، نگرانی، کار زیاد همه اینا براش ضرر هستن من میگم به خونوادش خبر بده میترسم بعدا برات دردسر بشه

رامبد: باشه بذار ببینم چی میشه

یه لبخند تلخ میشینه رو لبام... خونواده عجب واژه غریبی... در اتاق باز میشه... باز ترس همه وجودمو گرفته دیگه دسته خودم نیست واقعا ازش میترسم

رامبد: یاس به هوش اومدی؟؟ یاس نترس کاریت ندارم دختر

اما دسته خودم نیست دستام شروع میکنند به لرزیدن و تپش قلبم دوباره داره زیاد میشه با نگرانی ای که تا حالا تو چشماش ندیدم دوستش رو صدا میزنه

رامبد: کیا خودتو برسون به هوش اومده ولی انگار زیاد حالش خوب نیست

کیا: مگه چیکارش کردی؟

دوستش میاد داخله اتاق رو تخت میشینه و سعی میکنه آروم کنه

کیا: ببین خانمی کسی اینجا نمیخواد اذیتت کنه آروم باش هیس آروم باش

بازم یه لبخند تلخ میشینه رو لبام این روزا مهمون لبایه من یه لبخند تلخه و مهمون لبایه رامبد یه پوزخند مسخره برایه آروم شدن باید قرصامو بخورم با صدایی که به زور شنیده میشه کیفمو میخوام ولی انگار دوستش نشنید

کیا: چی میخوای گلم؟

-کیفمو

کیا: کجاست؟؟

- تو سالن افتاده

کیا یه نگاه خشمگین به رامبد میکنه رامبد هم سرشو میندازه پایین میره تا کیفمو بیاره از کیا خوشم میاد یه جورایی رفتاراش منو یاد داداشم میندازه که همیشه درکم میکرد که تو این مواقع مراقبم بود رامبد کیفمو برام آورد بازش میکنم جلویه چشمایه متعجبشون قرصامو میخورم بعد چند دقیقه که چشمامو بستم حس میکنم آرومه آروم شدم هرچند هنوز از رامبد میترسم ولی سعی میکنم این ترسو تو وجودم پنهان کنم الان حاله خیلی بهتره تصمیمم رو گرفتم میخوام برم از جام بلند میشم یه خورده احساس ضعف میکنم رامبد و کیا میخوان بیان طرفم که دستمو میارم بالا به نشونه ی اینکه نیازی نیست یه لبخند تلخ و یه تشکر از کیا و یه نگاه غمگین برای رامبد آخرین چیزیه که دارم تا تقدیمشون کنم و میرم داخل اتاقم که وسایلامو جمع کنم که برم ولی نمیدونم کجا؟ میرم تا شاید آیندمو یه جایه دیگه بسازم صدایه ضعیفی رو از بیرون میشنوم میفهمم که رامبد و کیا دارن پیچ پیچ میکنند میرم استراحت کنم تا صبح برایه همیشه اینجا رو ترک کنم ذهنم به گذشته ها پرواز میکنه مته همیشه وقتی یاد گذشته ها میکنم هیچی برام جز اشک نداره، هیچی... بیخیال یاس بخواب که خدایه تو هم بزرگه... صبح با احساس سردرد بدی از خواب بیدار میشم رامبد رو کاناپه خوابش برده از کیا هم خبری نیست لابد رفته... میرم صبحونه رامبد رو آماده کنم بعدش هم چمدونمو بردارم شاید خونه ستاره برم هر چند از شون خجالت میکشم اما چاره ای ندارم صبحونه رو آماده کردم و میزو چیدم... سعی میکنم آهسته قدم بردارم تا بیدار نشه کلیدا رو از کیفم در میارم رو میز اتاقم میذارم چمدونمو برمیدارم از اتاق خارج میشم سرمو برمیگردونم دیگه رو کاناپه نیست لابد بیدار شده... خوب به من چه؟ من که کارام رو انجام دادم درو باز میکنم از ساختمون خارج میشم چمدون به دست در امتداد خیابون حرکت میکنم و فکر میکنم سهام من از زندگی چیه؟؟ واقعا سهام من از زندگی چیه و دریغ از یه جواب... یهو دستم کشیده میشه با تعجب به عقب برمیگردم دوباره این چشمها این موها این لب این بینی این پسر چرا دست از سرم بر نمیداره... گنگ نگاش میکنم انگار خودش هم فهمیده حواسم این جا نیست باز دستمو میکشه و چمدونو از دستم میگیره و منو میبره سمت خونه اما من تازه ذهنم به کار افتاده

رامبد: ولم کن، لعنتی ولم کن

دوباره شده همون آدم نفوذناپذیر و خونسرد دیروز یه لبخند خوشگل هم رو لباشه هنوز لباسایه دیشب تنشه موهاشم بهم ریخته هست معلومه با عجله از خونه بیرون اومده به خونه رسیدیم

درو با کلید باز میکنه هنوز دستمو ول نکرده همینطور منو دنبال خودش میکشونه هر چی تقلا میکنم فایده ای نداره دره خونه رو قفل میکنه... منو میندازه رو مبلو خودش هم رو مبله دو نفره لم میده و با خونسردی نگام میکنه و میگه

رامبد: کجا میرفتی؟

-اونش به جنابعالی ربطی نداره

رامبد: یادت باشه تو خدمتکار منی و هر چیزی که مربوط به تو باشه به من ربط داره حالا مته یه دختر خوب خودت بگو کجا میرفتی وگرنه بد میبینی فکر نکن چون حالت بده مراعاتت رو میکنم دیشب هم که یه چشمه از تنبیه هایه منو دیدی اگه بابم میلیم رفتار نکنی بدترشو میبینی

-منم دارم باب میله شما رفتار میکنم همین دیشب گفتین برم منم دارم میرم پس مشکل چیه؟؟

حس میکنم داره عصبی میشه

رامبد: ببین دختر خانم یه کاری نکن عصبانیم کنی که فقط و فقط خودت ضرر میکنی....

داره همینجوری حرف میزنه ولی من حوصله ندارم دلم میخواد برم نمیدونم... ولی دوست دارم برم یه جایی که هیچکس دستش بهم نرسه... وقتی اینجوری تهدید میکنه ازش میترسم ولی خوب ترسم نیبت به دیشب کمتره همین که دوستشو آورد تا معاینه ام کنه نشون داد اونقدرها هم نسبت به من بی تفاوت نیست... ایکاش رفتارشو درست کنه... ایکاش بتونه موادو ترک کنه... با همه اذیتایی که کرد ولی باز اونقدرها بد به نظر نمیرسه... یهو با صدایه فریادش به خودم میام

رامبد: با توام حواست کجاست؟؟ یه ساعته دارم حرف میزنم

یه نگاه بی تفاوت بهش میندازم

-من که ندیدم شما حرف بزنی شما فقط و فقط دارید تهدید میکنید من دیگه خدمتکاره شما نیستم پس مسائلی که به مربوطی به شما ربطی نداره شما همون دیشب اخراجم کردین منم قبول کردم

عصبی دستاشو تو موهاش فرو میکنه و میگه

رامبد: الان پیشه خونوادت میری دیگه؟؟

بازم خونواده بازم گذشته آخه به تو چه مرد که اول صبحی همه روزمو خراب میکنی هنوز چیزی نگفتم یعنی نمیدونم چی بگم اون که از زندگی من خبر نداره

رامبد: ببین یاس من نگرانتم بالاخره به مدت اینجا کار کردی و من در قبال تو مسئولم نمیتونم بذارم تو خیابونا سرگردون باشی بهتره خودم برسونمت تا هم خونوادتو ببینم هم در مورد وضعیته قلبت باهاشون حرف بزنی من همه ی این مدت فکر میکردم روزایی که اینا نیستی به خونوادت سر میزنی ولی تازگی فهمیدم این طور نبوده بهتره وسایلاتو برداری تا من برسونمت

با تمسخر نگاهش میکنم این همه ملایمت اصلا بهش نمیاد معلومه خیلی داره خودشو کنترل میکنه که در برابر لجبازی من عصبانی نشه انگار فهمیده این بار با عصبانیت هیچی درست نمیشه من کلا آدمه لجبازی نیستم ولی امان از زمانی که کسی بخواد بیخودی اذیتم کنه محاله به راحتی ازش بگذرم هنوز منتظره که من یه چیزی بگم

-هر چند همه نگرانیهایه شما رو بی مورد میبینم ولی خوب فقط میتونم بابت این نگرانیها ازتون تشکر کنم و باید اینم بهتون بگم که به شما ربطی نداشت من روزایی که سرکارم ندونم کجا میرفتم کسی که واسه زندگی من تصمیم میگیره فقط و فقط خودمم... بهتره زور و بازوتونو اینقدر به رخ من نکشین مرد بودن به زور و بازو نیست

بعد با تمسخر ادامه میدم: هر چند خودتون بیشتر از هرکسه دیگه به مراقبت احتیاج دارین نظرتون چیه قبل از اینکه من برم اول شما رو پیشه خونوادتون ببرم بالاخره یه آدم معتاد بیشتر به مراقبت احتیاج داره نسبت به من

با سرعت از رو مبل بلند میشه میاد طرفم روم خم میشه که باعث میشه من سرمو ببرم عقب تر از لایه دندونایه کلید شده حرفاشو میزنه

رامبد: ببین خانم کوچولو کم کم داره صبرم تموم میشه ها

هلش میدم عقب که باعث میشه یه پوزخند رو لباش بشینه از جام بلند میشم که مچ دستمو میگیره چمدونمو برمیداره و منو با خودش میبره نمیدونم کجا... به زور منو سوار ماشین میکنه... قفل کودکو میزنه و با خنده بهم نگاه میکنه

رامبد: این قفلو برایه کوچولوهای مئه تو گذاشتن که فرار نکنید، ما اینقدر اینجا میمونیم تا تو آدرس بدی دیگه خودت میدونی

اعصابم خورد شده گرسنه هم هستم نه دیشب شام خوردم نه الان صبحونه فکر نکنم خودش هم خورده باشه با اینکه صبح براش صبحونه درست کردم اما با اون سرعتی که این دنالم اومد فکر نکنم چیزی خورده باشه تصمیمو گرفتم یه اس ام اس واسه ستاره میدم که میتونم چند روز خونشون بمونم؟ بعد منتظره جواب میشم... رامبد تکیه داده به در داره به کارام نگاه میکنه حس میکنم میفهمه که خیلی کلافه ام

-واسه دوست پسرت اس ام اس دادی؟؟ همیشه یادت باشه نباید به هیچ پسری اعتماد کنی اگه خیلی دوستت داشت نمیداشت پیشه من تنها باشی، من فقط و فقط تو رو به خونتون میبرم نه جای دیگه

با کلافگی نگاش میکنم بعد رومو برمیگردونم و به مردمی که از پیاده رو رد میشن نگاه میکنم گوشیم زنگ میخوره و جواب میدم

-سلام گلم

ستاره: سلام یاس، چی شده؟ خوبی؟

سعی میکنم آهسته حرف بزنم ولی خوب هر جور هم سعی کنم حرف بزنم بازم رامبد صدامونو میشنوه

-آره، نگران نباش، خونه هستی؟؟

ستاره: نه عزیزم با احسانم، تو برو خونه احسانم الان منو میرسونه

-مامان و بابات هستن؟

ستاره: نه ولی داداشم هست... احسان میپرسه از اون خونه بیرون اومدی؟

-اینجا نمیتونم برات توضیح بدم میام خونه همه چیزو میگم

ستاره: باشه گلم پس تا بعد

-خداحافظ

تماسو قطع کردم و سرمو برمیگردونم یه جوری نگام میکنه آدرسو میگم یه سر تکون میده و ماشینو روشن میکنه و حرکت میکنه...چمدونمو برمیدارم و پیاده میشم... خودش هم باهام پیاده میشه

-بهبتره بیشتر از این وقتتونو تلف نکنید، خداحافظ

صداشو از پشت سرم میشنوم: تو نگرانه وقت گرانبهایه من نباش امروز که دیگه صبح به شرکت نمیرسم قرارم هم با مهناز بمونه واسه امشب نظرت چیه؟

با بی تفاوتی نگامو ازش میگیرم تو دلم دعا میکنم ستاره تو خونه باشه اگه فقط داداشش باشه چیکار کنم ایکاش میشد یه جوری این رامبدو دست به سر کنم به جلویه خونه رسیدم رامبدم کنارمه زنگو میزنم صدایه سپهرو میشنوم

-بله؟

-سپهر منم باز کن

سپهر: کجایی دختر بیا داخل

در باز میشه میخوام برم تو خونه رامبد دستمو میگیره

-کجا؟ به این آقا سپهرتون بگو بیاد پایین، من کارش دارم

صدایه ستاره رو میشنوم احسان هم کنارشه

ستاره: یاس چرا بیرونی؟

رامبد برمیگرده و فقط یه صدایی شبیه احسان از دهنش خارج میشه چشمش فقط احسانو میبینه صدایه احسان تو گوشم میپیچه که به ستاره میگه

احسان: یاسو ببر داخل

سپهر هم داره میاد بیرون

سپهر: یاس کجایی یه ساعته منتظر تم بیا بالا

ستاره دستمو میگیره و سپهر چمدونمو برمیداره و به داخله خونه میریم

فصل پنجم

همه تو خونه نشستیم من و ستاره رو یه مبل دو نفره و روبرومون هم احسان و رامبد نشستن
سپهر هم با دوستاش قرار داشت بیرون رفته... احسان زیادی با رامبد سرسنگینه... اما رامبد یه
چیزی تو نگاهش تغییر کرده نمیدونم احسان چی بهش گفته که اینقدر عوض شده... احسان شروع
میکنه به حرف زدن: خوب یاس بگو چی شده که اومدی اینجا؟؟

-چیزی نشده آقا احسان، فکر کردم بهتره دنبال یه کاره دیگه باشم

احسان: اگه رامبد اذیتت کرده بهم بگو میدونی که مته خواهرم الهام دوستت دارم

-شما لطف دارین آقا احسان ولی چیزی نشده

احسان: ولی رامبد میگه دیروز حالت بد میشه، تو اگه مشکلی داشتی باید ما رو مته خونوادت
بدونی

رامبد با تعجب بالا میاره

رامبد: مته خونوادش؟؟ یعنی چی؟؟ مگه یاس خواهر ستاره نیست؟؟

حالا احسان و ستاره با تعجب به من و رامبد نگاه میکنند و من موندم که چه جوابی به سه جفت
چشم متعجب بدم و شروع میکنم به حرف زدن

-خوب راستش من دیشب اخراج شدم و مجبور بودم برایه یه مدت یه جا زندگی کنم تصمیم
گرفتم پیام پیشه دوستم ولی آقای کیانفر بهم گیر دادن که باید خودشون منو برسوند و راجع به
من با خونوادم صحبت کنند حتما اینطور فکر کردن ستاره خواهر منه

احسان و ستاره به جوابشون رسیدن ستاره بغلم میکنه و میگه: عزیزم مگه غیر از اینه، تو واقعا
خواهر منی

یه لبخند بهش میزنم، احسان هم با لبخند به من و ستاره نگاه میکنه احسان برمیگرده سمت من
و میگه: چرا اخراج شدی

-دیروز بدون اجازه از خونه بیرون رفتم

احسان: فقط همین

بعد برمیگرده سمته رامبد

احسان: اصلا عوض نشدی همون گنداخلاقی که بودی هستی

اما رامبد هنوز نگاهش به منه بی تفاوت به حرفه احسان میگه: من نگفتم منو بیار پیش دوستات
من گفتم ببر پیشه خونوات

ستاره یه نگاه نگران به من میندازه خوب میدونه گذشته چقدر منو اذیت میکنه با اینکه از چیزی
اطلاع نداره ولی از عوارضش کاملا آگاهه، با عصبانیت میگه: بهتره تو کاری که بهتون مربوط
نیست دخالت نکنید....

ستاره داره همینجور حرف میزنه ولی من برمیگردم به گذشته، زمانی که تنهایی تنها بودم و تازه
با ستاره آشنا شده بودم اون از خونوادم میپرسیدو من میگفتم کسی رو ندارم و اون با تعجب نگاه
میکرد و من اشکام جاری میشد در زندگی امروز من هیچکس از گذشته ام نمیدونه هر وقت حرف
از گذشته میشه فقط غم و غصه و اشک رو برام به همراه داره نمیخوام بهش فکر کنم این شعر تو
گوشم میپیچه چقدر دوستش دارم من و یاد بی کسیم میندازه

باز باران با ترانه

میخورد بر بام خانه

خانه ام کو؟ خانه ات کو؟

واقعا خونم کجاست؟ چرا اینقدر بی کسم....

آن دل دیوانه ات کو؟

روزهایه کودکی کو؟

فصل خوب سادگی کو؟

یادت آید روز باران

گردش یک روز دیرین

پس چه شد دیگر کجا رفت؟

خاطرات خوب و رنگین

در پس آن کوی بن بست

در دل من آرزو هست؟

کودک خوشحال دیروز

غرق در غم های امروز

یاد باران رفته از یاد

آرزوها رفته بر باد

کدوم آرزو من الان فقط زنده ام و نفس میکشم روحمو خیلی وقته کشتن با صدایه ستاره به خودم میاد که صدام میزنه صدایه احسانو میشنوم که میگه برو براش آب قند بیار صدایه نگرانه رامبد رو حس میکنم که میگه انگار دوباره حالش بد شده ببریمش دکتر اما من حالم خوبه فقط برایه یه لحظه غرقه گذشته ها شدم ستاره اومد کنارم نشست لیوانو به لبام نزدیک میکنه از دستش میگیرم جرعه جرعه میخورم... حس میکنم یکم جون گرفتم از ستاره تشکر میکنم و سرمو برمیکردونم طرفه رامبد که داره با نگرانی نگام میکنه فقط یه جمله میگم

-من خونواده ای ندارم

رامبد: یعنی چی؟

-دلیلی برای توضیح بیشتر نمیبینم

میخواود یه چیزی بگه ولی نمیگه برمیگرده سمت احسان و به اون خیره میشه احسانم شونه هاشو
میندازه بالا و میگه: من و ستاره هم در همین حد میدونیم

احسان برمیگرده سمت من میگه یه مدت اینجا بمون و درستو بخون تا امتحانات تموم بشه منم
یه کاری برات پیدا میکنم نگرانه خونه هم نباش

زیرلبی ازش تشکر میکنم از قیافه رامبد خندم گرفته با تعجب میپرسه

-درس؟؟

احسان: چه مرگته تو، تو وقتی میخوای کسی رو استخدام کنی باید اینا رو بررسی یعنی اینم
نمیدونی؟

از نحوه ی حرف زدن احسان معلومه قبلا خیلی باهم صمیمی بودن با اینکه به قول ستاره رابطه
شون قطع شده ولی هنوز حرف زدنشون شبیه دو تا دوسته هر چند هر دو تاشون سعی میکنند
سرد برخورد کنند ولی زیاد موفق نیستن

رامبد با تعجب نگام میکنه

رامبد: پس چرا خدمتکار خونه شدی؟

-جایی رو نداشتم شبا بخوابم جایی رو پیدا نکردم که به یه دختر تنها اتاق بدن اگرم میدادن
هزینه اش برام سنگین بود یا جایه مناسبی نبود

رامبد: مدرکت چیه؟

-فعلا دیپلم

-چی؟

احسان با خنده: منظورش اینه این ترمو تموم کنه مدرکش به دستش میرسه اون موقع میشه
لیسانس حسابداری، شنیدم میخوای ارشد بدی؟

-آره اگه خدا بخواد اگه قبول بشم میتونم دوباره از خوابگاه استفاده کنم

احسان: دختر تو دیگه کی هستی همه میرن درس بخونند به یه جایی برسن تو میگی واسه ی خوابگاه میخوام ارشد بدم

-بهتر از اینه که کارتن خواب بشم

احسان با خنده سرشو تکون میده و هیچی نمیگه

رامبد: اگه دوست داشتی میتونی واسه استخدام به شرکت من بیای واسه شبا هم میتونی بیای تو همون اتاقی که بودی

یه نگاه به احسان میندازم که داره با اخم به رامبد نگاه میکنه اما رامبد بدون توجه به احسان همه حواسش پیشه منه احسان دسته رامبدو میگیره و به زور بلندش میکنه و میبره اون سمت سالن

ستاره: یاس بهتره قبول نکنی احسان برات یه کاری میکنه تو نگران خونه و کار نباش

با اینکه احسانو قبول دارم اما خوب اونم واسه ی باباش کار میکنه میدونم که هر جا هم کار پیدا کنم به منی که سابقه ی کار ندارم حقوقه درست و حسابی نمیدن تازه همون اتاق رو هم بخوام اجاره کنم همه پولی که میگیرم باید بابت اتاقه بدم باز دارم وسوسه میشم قبول کنم ستاره که میبینه حواسم بهش نیست میره آشپزخونه فکر کنم ناراحت شده میرم یه آبی به دست و صورتم بزنم بعد برم از دلش در بیارم صدایه احسانو میشنوم

احسان: زندگیه خودتو که به گند کشیدی به زندگی یاس کاری نداشته باش

رامبد: من که به زندگی اون کاری ندارم چرا واسه خودت مزخرف میگی من فقط دارم کمکش میکنم

احسان: آره جوته عمت، یادته چقدر گفتم با خودت اینکارو نکن، اما همه پلها رو پشت سرت خراب کردی، حس میکنم زیادی داری واسه یاس دل میسوزونی... هر کی تو رو شناسه من خوب میشناسم تو واسه کسی بیخودی دلسوزی نمیکنی... بهتره پاتو از زندگی یاس بیرون بکشی من از اولم مخالفه این شغل برایه یاس بودم

رامبد با پوزخند: من فقط قصدم کمکه فکرایه بیخود نکن و بیتوجه به احسان اطرافو نگاه میکنه

احسان همینجور داره حرص میخوره منم مسیروم عوض میکنم و میرم سمت آشپزخونه، کلا بیخیال شستن دست و صورت تم میشم فکرامو کردم میخوام برم هم شغلش خوبه هم یه جایی رو دارم که شبا سرم رو با آرامش رو زمین بذارم فقط نمیدونم چه جوری به ستاره بگم وقتی گفتم ستاره با فریاد داد زد چییییی؟؟ به طوری که احسان و رامبد اومدن داخله آشپزخونه احسان: چی شده ستاره؟

ستاره به من اشاره میکنه: از این پیرس که برام اعصاب نمیداره

احسان: یاس چی شده؟

سرمو با شرمندگی میندازم پایینو میگم

-تصمیم گرفتم که این کارو قبول کنم

احسان با بهت و رامبد با لبخند نگام میکنند

دیگه از بعدش نمیگم که چی شد ستاره باهام قهر کردو احسان کلی اصرار کرد ولی وقتی دلایلمو گفتم احسان هم حرفی واسه گفتن نداشت شاید اونم میدونست حق با منه هر کار کردم ستاره باهام حرف نزد... وقتی میخواستم سوار ماشین بشم احسان به من گفت که نگرانه ستاره نباشم اون همه چیزو درست میکنه خیلی خیلی ممنونش بودم تو این چند سال خیلی هوامو داشت امروز کلی شرمندش شدم بعدم دست رامبدو گرفت و از من یکم دورش کرد و باهاش کلی حرف زد که من هیچی از حرفاشون نشنیدم

رامبد: سوار شو

بی هیچ حرفی سوار ماشین میشم حس میکنم زیادی خوشحاله، بی توجه به رامبد به آینده فکر میکنم من باید همه تلاشمو بکنم معلوم نیست چه آینده ای در انتظارمه میخوام ارشد ثبت نام کنم هر طور شده سعی میکنم فکرمو آزاد کنم طبقه عادت گذشته هنزفری ام پیتری پلیرمو میزنم به گوشم و به آهنگ دیوار محسن یا حقی گوش میدم عاشقه آهنگاشم غمگینه غمگین... چشامو میبندمو غرق میشم تو آهنگش

همه دنیام شده دیوار پر دیوارای سنگی

نمی کشن منو دردا همین دردای دلتنگی
صبوریای دل با من به من برگشتنت با تو
چقدر دوری ازم عشقم چقدر راهه ازم تا تو
رهام کن از هجوم درد از این تنهایی هرزه
به دلتنگی من برگرد به دنیایی که بیمرزه
کشنده است زهر تنهایی که من هر لحظه مینوشم
همین لحظه منو دریاب بیا برگرد به آغوشم
بدون تو یه آوارهام اسیر صدتا دیوارم
تا وقتی که نفس باشه به داشتنت امیدوارم
پرم از حس دلتنگی از اشک و گریه بسیارم
از هرچی بین ماست خستهام از این دیوارا بیزارم
ولی بازم یه دیوونهام تویی عشقم همه جونم
تا روز مرگ من جز تو به هیچکس دل نمیسپارم
اگه حتی به من عشقی نداشته باشی ممنونم
تا روز مرگ من با عشق تا پای جون دوست دارم
بدون تو یه آوارهام اسیر صدتا دیوارم
تا وقتی که نفس باشه به داشتنت امیدوارم
پرم از حس دلتنگی از اشک و گریه بسیارم
از هرچی بین ماست خستهام از این دیوارا بیزارم

ولی بازم یه دیوونهام تویی عشقم همه جونم

تا روز مرگ من جز تو به هیچکس دل نمیسپارم

اگه حتی به من عشقی نداشته باشی ممنونم

تا روز مرگ من با عشق تا پای جون دوست دارم

ولی بازم یه دیوونهام تویی عشقم همه جونم

تا روز مرگ من جز تو به هیچکس دل نمیسپارم

اگه حتی به من عشقی نداشته باشی ممنونم

تا روز مرگ من با عشق تا پای جون دوست دارم

چقدر این آهنگو دوست دارم با تکونایه دستی چشامو باز میکنم خودمم میدونم غم تو چشم

بیداد میکنه اما از نگاه های پرترحم رامبد اینو بیشتر احساس میکنم هنزفری رو از گوشم در

میارم و بهش نگاه میکنم

رامبد: رسیدیم پیاده شو

-سری تکون میدم و پیاده میشم درو باز میکنه و چمدونو میبره میذاره تو اتاقم بعد میاد مته

همیشه رو مبل دو نفره لم میده و بهم اشاره میکنه که رو مبل روبروییش بشینم جلوش میشینم

رامبد: کلاسات تموم شده؟

-آره، ولی دو هفته دیگه امتحانام شروع میشه

رامبد: این دو هفته رو بمون خونه استراحت کن امتحاناتو که تموم شد خودتو برابره کاره جدیدت

آماده کن اما در مورد کارایه خونه میتونی نهار و شام وصبحونه رو در ست کنی یا باید خدمتکار

بگیرم

-میتونم درست کنم

رامبد: تو شرکت به صورت نیمه وقت کار میکنی صبحها باهم میریم ظهر هم باهم برمیگردیم
عصرها هم لازم نیست بیای شرکت باید به کارایه خونه سر و سامون بدی

سری تکنون میدمو هیچی نمیگم

رامبد: برو یه چیز درست کن خیلی گرسنمه

از جام بلند میشم میرم یه چیزی درست کنم مرغ رو از یخچال بیرون میارم میخوام زرشک پلو با
مرغ درست کنم همینطور که دارم به کارام میرسم براش یه شربی آب پرتغال میبرم دیگه براش
عادی شده همیشه اگه زود بیاد خونه و غذا آماده نباشه همین کارو میکنم یه چیزی میارم تا
بخوره خودمم گرسنمه فقط یه شربت میخورمو به بقیه کارام میرسم وقتی غذا آماده شد صداس
میکنم از اتاقش میاد بیرون دارم غذا رو میکشم که زنگ خونه رو میزنند درو براش باز میکنمو

رامبد: کی بود؟

-دوست دخترتون مهناز خانم هستن

سری تکنون میدم غذامو بر میدارم برم تو اتاقم که صدام میزنه

رامبد: کجا؟؟

میرم تو اتاقم

رامبد: نمیخواد همینجا بخور

در همین حین در مهناز هم میاد داخل آشپزخونه

مهناز: معلومه کدوم گوری هستی اون از دیشب این هم از امروز

غذامو میکشم تا بخورم رامبد هم غذاشو کشیده داره میخوره سرشو بلند میکنه و به مهناز نگاه
میکنه و خیلی خونسرد میگه: کار داشتتم نشد پیام شرکت باید به تو هم جواب پس بدم

مهناز: پس چرا خبرم نکردی؟

رامبد با خونسردی: وقت نکردم

مهناز یه نگاه به من میندازه و میگه: نگه نگفتم از این دختره خوشم نیاد چرا اخراجش نکردی
رامبد باز با خونسردی میگه: تو میتونی نظرو بگی ولی تصمیم نهایی با خودمه تو کاری که بهت
مربوط نیست دخالت نکن

مهناز که از عصانیت داره منفجر میشه میگه: جدیدا با کلفتا غذا میخوری؟؟

رامبد: آفرین خیلی باهوش شدیا از کجا فهمیدی گلم؟

و بعد یه خنده ی قشنگ تحویل من میده و یه قاشق دیگه غذا میذاره تو دهنش... تلفن خونه به
صدا در میاد میخوام برم جواب بدم

رامبد: نمیخواد غذا تو بخور

مهناز یه نگاه به من و یه نگاه به رامبد میندازه: امروز خیلی مهربون شدی...

مهناز میخواد حرف بزنه که تلفن میره رو پیغامگیر و صدایه یه دختر میاد

-رامبدم، عشقم، کجایی گلم؟

رامبد که داشت غذا میخورد به سرفه میفته من یه لیوان آب براش میریزم و میدم دستش مهناز
هم بعد کلی فحش و بد و بیراه با حالت قهر از خونه میره بیرون... خندم گرفته ولی رامبد با اون
قبافه مثله برج زهرمارش نشسته جلوم جرات ندارم بخندم

رامبد: میزو جمع کن

میزو جمع میکنم براش یه چایی درست میکنم میذارم جلوش میرم تو اتاقم و تا شب بیرون
نمیام شبم از اتاقم بیرون میرم سریع یه غذایه حاضری درست میکنم و میذارم جلوش میخوام
برم اتاقم که میپرسه کجا؟

-خسته ام میرم استراحت کنم

رامبد: غذا تو بخور بعد

-اشتها ندارم ممنون

رامبد: رو اعصابم پیاده روی نکن غذاتو میخوری بعد میری

-یکم واسه خودم غذا میکشم و بیشتر باهاش بازی میکنم واقعا اشتها ندارم امروز بعد نهار فقط درس خوندم تا الان دلم خواب میخواد قرار شده بعده اولین امتحانم که سیستم اطلاعاتی حسابداری هستش بمونم با بچه ها حسابداری پیشرفته ۲ رو کار کنم اینجوری بهتره واسه خودم هم مرور میشه اون روز نهارم خونه نمیام ساعت ۸ اگه امتحان داشته باشم پس وقت نمیشه صبح برایه رامبد غذا درست کنم تصمیم گرفتم از شبه قبلش غذا رو آماده کنم همینجوری دارم تو فکرم برنامه ریزی میکنم

رامبد: با غذات بازی نکن غذاتو بخور

باشه ای میگمو چند قاشق میخورم همین که غذاش تموم میشه ظرفا رو میشورم که صدای زنگ خونه رو میشنوم وقتی جواب میدم صدایه یه دختر و میشنوم

-بله؟

دختر: درو باز کن

-ببخشید شما؟

دختر: به تو چه میگم درو باز کن احمق

رامبد از اتاقش میاد بیرون: کیه؟

-نمیدونم

خودش جواب میده و درو باز میکنه

به من اشاره میکنه وسایله پذیرایی رو آماده کنم برم تو اتاقم طبقه معموله شبایه گذشته... هر بار یه دختر من موندم این دخترا به چی افتخار میکنند... این پسره که هر شب با یه نفره

دختر: سلام عزیزم

رامبد: سلام خانمی، چقدر دیر کردی؟

دختر: ببخشید گلم، راستی رامبد این احنق کی بود هر چی من میگم درو باز کن میگه شما مگه راجب من بهش نگفتی

رامبد: ببخش خانمی، یادم رفت... این روزا سرم خیلی شلوغه

خندم میگیره آره واقعا سرش خیلی شلوغه اونم شبا تو رختخواب کارامو انجام دادم دارم میرم تو اتاقم که دختره صدام میکنه برمیگردم طرفش میبینم تو بغل رامبد نشسته و رامبد داره شونه های لختشو ناز میکنه

-بله خانم؟

دختر: کجا میری؟ مگه نمیدونی نکنه بای خودمون وسایل پذیرایی رو جور کنم

به رامبد نگاه میکنم اونم نگاش میفته به من

رامبد: نازی، خانمی همه وسایل پذیرایی آماده هست من دوست دارم الان فقط من و تو تنها و راحت اینجا باشیم... بیخیال شو

نازی: رامبد، عزیزم تو این خدمتکارا رو نمیشناسی به اینا رو بدی میان سر میز باهات غذا هم میخورن

خندم میگیره لابد اگه بفهمه من سره میز با رامبد غذا میخورم از خونه پرتم میکنه بیرون.... دختره متوجه خندم میشه

نازی: احمق به چی میخندی، همین الان وسایلاتو جمع کن... اخراجی

نگاهی به رامبد میندازم

رامبد نگاهشو از من میگیره بر میگرده سمت نازی: خانمی چرا امشبمونو داری خراب میکنی تا نازی میاد حرف بزنه رامبد میاد لباسو میداره رو لبایه نازی و با لباس بازی میکنه وقتی متوجه میشه هنوز نرفتم لباسو از لبایه نازی جدا میکنه و با داد میگه: تو که هنوز اینجایی برو تو اتاقت میرم رو تختم دراز میکشم و یاد شعر فروغ میفتم:

گریزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یکرنگ هستن

ولی در باطن از فرط حقارت

به دامانم دو صد پیرایه بستن

از این مردم که تا شعرم شنیدن

به رویم چون گلی زیبا شکفتن

ولی آندم که در خلوت نشستن

مرا دیوانه ای بد نام گفتن

فصل ششم

امروز اولین امتحانمو دادم به نظره خودم که خوب بود حالا نمیدونم چی میشه؟ تا نمره ها بیاد هزار تا غلط توش پیدا میشه بعده اون شب دیگه رامبد حرفی از نازی نزد منم چیزی به روش نیاوردم شبا هم زودتر میرفتم تو اتاقم تا از دست معشوقه های آقا در امان باشم چند روز پیش هم قراردادو آورد خونه گفت امضا کنم و بعده امتحانا برای کار برم شرکت... گفت فعلا این قرارداد یک ساله هستش بعد تمدید میشه منم حرفی نزدم دیشب برایه رامبد غذا درست کردم و امروز صبح بهش گفتم که بعده امتحان خونه نیامم میخوام با بچه ها تو دانشگاه درس بخونم سری تکون دادو چیزی نگفت منم دیگه حرفی نزدم الانم منظره دوستام هستم که بیان امیر و زهرا و مریم اومدن اما فرشاد هنوز نیومده قبلنا ستاره هم باهامون بود اما از وقتی با احسان نامزد کرده دیگه زیاد وقت نمیکنه دانشگاه بمونه از وقتی هم که برگشتم پیشه رامبد یکم باهام سرسنگینه... فرشاد هم اومد میریم سراغه درس پیشرفته یه خورده درسش سخته ولی اگه در طول ترم بچه ها میخواندن الان اینقدر مشکل نداشتن ساعت شده دو هنوز درس رو نصف هم نکردیم به پیشنهاد امیر میریم یه چیز بخوریم بعد بیایم ادامه درسو از سر بگیریم چند نفر دیگه از بچه هایه کلاس هم با ما همراه شدن رفتیم به یکی از رستورانهای نزدیک دانشگاه با شوخی و خنده غذا خوردیم دوباره درسو از سر گرفتیم نزدیکایه ساعت ۵ برام اس ام اس اومد؟

«کجایی» شماره نا آشنا بود با خودم گفتم حتما اشتباه فرستاده بچه ها کم کم رفتن فقط من موندم و مریم و امیر یه فصل دیگه مونده بود که فکر کنم یه ساعتی وقتمونو میگره دیدم گوشی

زنگ میخوره نگاه کردم همون شماره نا آشنا بود گوشی رو گذاشتم رو سایلنت حواسمو دادم به درس... به شماره هایه غریبه جواب نمیدم... تا ۶,۳۰ یه دور پیشرفته رو خوندم مریم داداشش اومد دنبالش... از امیر خداحافظی کردم و هر چی اصرار کرد که منو برسونه قبول نکردم بی توجه به اطراف هنزفری رو گذاشتم تو گوشم تا به ایستگاه برسم همینطور که داشتم زیر لب آهنگو زمزمه میکردم آهسته آهسته قدم میزدم که یهو یکی از پشت دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش من هم تعادله خودمو از دست دادم افتادم تو بغلش، با عصبانیت از بغلش اومدم بیرون... خواستم هر چی فحش که لایقشه نثارش کنم که دیدم این یارو کسی نیست جز رامبد که عینه ازدها دوسر عصبانیه و داره یه چیزایی میگه و تکونم میده ولی من نمیفهمم چون هنزفری تو گوشمه و بر طبق عادت دیرین صداسش اونقدر بلنده که اگه کسی بغل من فریادم بزنه هیچی نمیشنوم چه برسه به رامبد که داره از لای دندونایه کلید شدش یه چیزی میگه اما چی چی نمیدونه هر دو تا دستامو هم محکم گرفته نمیتونم هنزفری رو از گوشم در بیارم هر چند به خاطر مقنعه سیم هنزفری زیاد دیده نمیشه اما با یکم دقت میشه فهمید نمیدونم چرا این رامبد چشمایه کور شدش نمیبینه... انگار یه خورده ساکت شده چون داره با تعجب نگاه میکنه چشمش میخوره به سیم دنبالشو میگیره و تازه میفهمه موضوع چیه؟؟ قیافش خیلی وحشتناک شده هنزفری رو از گوشم میکشه اونقدر با شدت اینکارو میکنه که سیم هنزفری از وسط پاره میشه بعد دستمو میگیره و به سمت ماشین میبره ماشینو روشن میکنه و بدون هیچ حرفی به سمت خونه میره... وقتی از ماشین پیاده میشیم دوباره دستمو میگیره و با خودش میکشه... این دست دیگه برام دست نمیشه از بس دستمو کشید دستم کش اومده... همینجور که پیشه خودم دارم به دست و کش و... فکر میکنم یهو صدایه دادش بلند میشه

رامبد: تو تا این وقت شب تو خیابون چه غلطی میکنی؟ اون پسره کی بود؟ خوش اشتها هم تشریف داری یه بار آقا امیر یه بار یکی دیگه دفعه ی بعد باید تو رو از بغل کی جمع کنم؟ اون هنزفری چیه تو خیابون گذاشتی تو گوشت، میدونی از کی دارم صدات میکنم... بعده اون همه حرف زدن تازه میفهمم خانم تو گوشش هنزفری بوده هیچی رو هم نفهمیده... مگه قرار نبود تو دانشگاه درس بخونی؟ پس بگو چرا هر چی بهش اس میدم هر چی زنگ میزنم خانم جواب نمیده؟؟ خانم سرش جاهایه دیگه گرمه... خوب گوشاتو باز کن تا وقتی که اینجا هستی حق نداری هر روز با یکی بری بیرون از این به بعد هم تا وقتی قراردادت تموم بشه خودم میبرمت خودم

میارمت فقط کافیه یه بار دیگه کارتو تکرار کنی اونوقت من میدونمو تو... اگر دوست نداری باید بابت فسخ قرارداد جریمه بدی که میشه نصفه حقوق این یه سالی که قراره بگیری

با ناباوری بهش نگاه میکنم اونم یه نیشخند تحویل من میده و اشاره میکنه روبروش بشینم هنوز تو بهت حرفاش هستم که فریاد میزنه

رامبد: میگم بیا بشین واستاده منو نگاه میکنه

بدون هیچ حرفی میام رو مبل میشینم

رامبد با خونسردی میگه: ازت سوال میپرسم به نفعته که درست جوابمو بدی... امروز بعده از امتحانت کجا رفتی؟

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

رامبد یه نیشخند میزنه و میگه: چندان بی ربط هم نیست، مته اینکه فراموش کردی جنابعالی برایه من کار میکنی اگرم راضی نیستی مسئله ای نیست میتونی جریمه رو بدی و بعد هم بری

تقصیر خودمه باید اول قراردادو میخوندم بعد امضا میکردم لعنتی لعنتی حالا چیکار کنم

رامبد: جوابمو ندادی گفتم بعده امتحان کجا رفته بودی؟

میدونه چیکار کنه از زیر زبونم حرف بکشه آخه یکی نیست بره بهش بگه معتاد تو اول برو خودتو درست کن

با صدای فریادش به خودم میام: با توام مگه کری؟

-دانشگاه بودم

رامبد: که دانشگاه بودی... آره؟؟ با فریاد ادامه میده تو دانشگاه چه غلطی میکردی؟

-داشتم با دوستانم درس میخوندم

رامبد بلند میشه دستمو میگیره منو هم بلند میکنه شروع میکنه به برانداز کردنم دورم میچرخه و میاد مستقیم تو چشمایه من زل میزنه و با صدایه بلند میگه با کدوم دوستات لابد دوست

پسرات آره؟؟ ببین خانم کوچولو من خوشم نیماذ زن هرزه تو خونم نگه دارم اگه هزار تا هم از این دخترا تو خونه ی من بیان روز بعد جاشون تو خیابونه حالا تو به چه جراتی هر روز با یه پسر میچرخه و شب هم میای تو خونه ی من با خیال راحت میخوابی مظلوم نمایی هاتو نگاه کنم یا این هرزگیهاتو؟؟

من چرا اینقدر بی عرضه ام که اینجا واستادم و دارم به چرندیاته این پسره گوش میدم

رامبد: جلویه من خودشو مظلوم نشون میده همین که پاشو از خونه میذاره بیرون هرزگیهاشو شروع میکنه...

دستام شروع میکنه به لرزیدن از شدت عصبانیت نمیتونم خودمو کنترل کنم و رامبد هر لحظه با حرفاش بیشتر و بیشتر عصبیم میکنه

رامبد: راستشو بگو تا حالا با چند نفر خوابیدی؟

دیگه نمیفهمم چیکار میکنم فقط دستمو میبینم که میاد بالا و یه سیلی محکم هدیه میشه به پسری که رو به رومه... داره با بهت نگام میکنه انگار انتظار این کارو ازم نداشت... با عصبانیت هولش میدم به کنار میخوام برم اتاقم... رسیدم به در اتاقم... همین که دستمو به سمت دستگیره در میبرم صدایه قدماشو میشنوم معلومه داره با عجله به سمتم میاد منو محکم برمیگردونه طرفه خودشو یه سیلی محکم مهمون صورتم میکنه سرم داد میزنه: چه طور جرات کردی رو من دست بلند کنی، تو این مدت زیادی بهت آسون گرفتم پررو شدی... دو تا مچ دستامو تو یه دستش گرفته در اتاقمو باز میکنه و منو هل میده سمت تختم

رامبد: نظرت چیه ادامه کارامونو الان انجام بدیم یادته که دفعه قبل یه خورده حالت بد شد، دلم به حالت سوخت باهات کنار اومدم

خدایا این چرا همچین میکنه واقعا دارم ازش میترسم داره لباساشو در میاره حالا با بالاتنه لخت جلوم واستاده و داره به سمتم میاد از اون سمت تخت میام پایین و سعی میکنم خودمو به در برسونم که با دو قدم بلند خودشو به من میرسونه با پا درو میبندد و با خونسردی و یه ژست خاص درو قفل میکنه و کلیدو میذاره تو جیب شلوارش... خدایا من میترسم، واقعا نمیدونم چیکار باید کنم

-تو رو خدا باهام کاری نداشته باش

رامبد: عزیزم من باهات کاری ندارم تازه یه کاری میکنم بهت خوش بگذره مگه تو همینو نمیخوای؟؟ وقتی با هزار تا پسر قرار میداری من همین برداشتو میکنم

-داری اشتباه میکنی

رامبد با پوزخند مسخره اش قدم به قدم بهم نزدیک تر میشه و من قدم به قدم عقب تر میرم دستم میخوره به گلدون کریستال رو میز، گلدونو برمیدارم و محکم میزنم به میز صدایه شکسته شدنش تو اتاق میپیچه یه تیکه از گلدونه شکسته رو میدارم رو مچ دستم

-به خدا اگه جلوتر بیای رگمو میزنم

بی توجه به حرفم داره هر لحظه بهم نزدیکتر میشه

رامبد: چطور وقتی با پسرایه دیگه میخوابی خوبه ولی به من که میرسه میخوای خودتو بکشی

با یه لحن کشداری حرف میزنه، چشاش هم یه جوریه خیلی ازش میترسم تا میام کاری کنم سریع خودشو به من میرسونه و هر دو تا مچ دستمو میگیره و اونقدر فشار میده که جیغم در میاد تیکه شکسته شده ی گلدونو از من میگیره و پرت میکنه رو میز و منو از رو زمین بلند میکنه و محکم میندازه رو تخت که همه بدنم درد میگیره تا میخوام بلند شم خودشو میندازه روم... سعی میکنم همه قدرتمو جمع کنم و هلش بدم که با یه دستش هر دو تا دستامو مهار میکنه و با دسته دیگه اش مقنعه امو از سرم میکشه... از بس جیغ کشیدم دیگه نای حرف زدن هم ندارم... داره دکمه های مانتومو باز میکنه... دوباره شروع میکنم به جیغ کشیدن... تقلا کردن که لبامو با لباس قفل میکنه... هزار تا احساس متفاوت در من به وجود آمده احساس حقارت، تنفر، بیکسی و... هیچ لذتی نمیبرم واقعا هیچ لذتی نمیبرم دارم از ترس میمیرم خدایا داره دستشو میبره سمت تاپم... چیکار کنم... سنگینیشو انداخته رو بدنم لبامو با لباس قفل کرده دستامو هم گرفته واقعا چیکار کنم... چشمم میخوره به چاقویی که نزدیکه تخته امروز صبح حواسم نبود ظرف میوه ی دیشبو نبردم آشپزخونه... از رو میز گذاشته بودم بالای سرم که یادم نره اما باز یادم رفته بود... یه لبخند میشینه رو لبم پس هنوز امیدی هست... برایه پاک موندنم... برایه سالم موندنم... یه لحظه با تعجب نگام میکنه یکم خودشو میکشه بالا تعجبو راحت از چشاش میخونم شاید براش جایه

تعجب داره که وسط اون درگیری دارم لبخند میزنم... میدونم الان وقتشه... لبشو دوباره میاره سمت لبم و من اینبار محکم گازش میگیرم محکم هلم میده عقب و همین تعلش باعث میشه من چاقو رو بردارم... دیگه خیالم راحته... میدونم یه راهه نجات دارم... رامبد که از رو تخت بلند شده بود دوباره داره میاد به سمتم چشماش سرخه سرخه

-جلو نیا اینبار واقعا رگمو میزنم

رامبد: خوب بزن کوچولو اگه تونستی حتما اینکارو کن

دوباره داره میاد ولی من اینبار اشتباه نمیکنم با یه حرکت سریع، یه ضربه عمیق چاقو رو میکشم رو مچ دست چپم...سریع خودشو بهم میرسونه دنیا داره سیاه میشه خون از مچ دستم جریان داره و همین طور داره زمینو خیس میکنه به دیوار تکیه میدمو سر میخورم پایین رو زمین میشینم با یه لبخند تلخ احساسه رفتن دارم خودشو بهم رسونده داره مانتو تنم میکنه... دیگه نمیدونم داره چیکار میکنه تو این لحظه فقط این بیت شعر یادم میاد

زین پیش نبودیم و نبود هیچ خلا

زین پس چو نباشیم جهان خواهد بود...

و بعدش فقط و فقط سباهی بود و بس

فصل هفتم

چشامو به زحمت باز میکنم... نور چشامو میزنه سریع چشامو میبندم و بعد آروم آروم بازشون میکنم همه جا رو تار میبینم چند بار پلکامو باز و بسته میکنم انگار همه چی داره شفاف تر میشه... سرم عجیب درد میکنه... رو یه تخت خوابیدم دستمو میخوام بیارم که احساس درد و سوزش میکنم مچ دستم باندپیچی شده در اتاق باز میشه و یه پرستار میاد طرفم پرستار: بالاخره به هوش اومدی خانم خانما، این چه کاری بود که کردی؟ همه آدما تو زندگیشون مشکل دارن دلیل نمیشه که بیان خودکشی کنند گلم

این پرستاره چی داره میگه اون که نمیدونه موضوع چیه؟ یه لبخند تلخ بهش میزنم و با خودم فکر میکنم عیبی نداره تا بوده همین بوده، همیشه از ظاهر قضاوت کردن... ترجیح میدم سکوت

کنم با گفتن مشکلاته من به این پرستار هیچی حل نمیشه نه گذشته من عوض میشه نه آینده بهترین کار سکوتته... پرستار همین طور به حرف زدنش ادامه میده

پرستار: میدونی شوهرت چی کشید؟؟ اگه ده دقیقه دیر تر میرسوندت مرده بودی

_____ان، شوهرمممممممممم

پرستار: این سرمت که تموم بشه میتونی بری تازه حواسم میره سمت دسته راستم که یه سرم بهش وصله دسته چپم هم باند پیچی... ای کاش میشد امشب همینجا بمونم آخه کجا برم... یه مرد میانسال حدود ۴۵ ساله وارد اتاق میشه و معاینه ام میکنه و به پرستار میگه مشکلی نیست وقتی سرمش تموم شد میتونه مرخص بشه بعد برمیگرده سمت من میگه: دخترم کارت خیلی بچه گانه بود بازم جوابم یه لبخند غمگینه... فقط سرشو تکون میده و همونجور که داره میره زیر لب میگه امان از دسته جوونا... چشمو میبندم بازم زنده ام واقعا عجیبه که باز زنده ام... در اتاق باز میشه چشمو باز نمیکنم دوباره حوصله ی پند و اندرز ندارم... سنگینی نگاه یه نفرو بالای سرم حس میکنم همین که چشمو باز میکنم رامبدو میبینم که در اتاقو بسته و بهش تکیه داده... ازش میترسم... انگار ترسو از چشم خوندم...

رامبد: کاریت ندارم

میاد طرفم از ترس نیم خیز میشم که منو محکم نگه میداره

رامبد: میخوام سرمتو باز کنم

حرفی نمیزنم، سرمو بازم میکنه

رامبد: آماده شو مرخص شدی باید بریم خونه

-من با تو هیچ جا نمیام

با خونسردی برمیگرده طرفم و میگه: میخوای کجا بری؟ یادت باشه که اگه بری باید مبلغه جریمه ی قرارداد رو پرداخت کنی، پس بهتره مته یه دختر خوب بی سر و صدا بیای بیرون

و من مات و مبهوت به جایه خالیش نگاه میکنم به زحمت از جام بلند میشم و از اتاق خارج

میشم... پرستار تا منو میبینه میاد سمتو میگه قدر شوهرتو بدون خیلی دوستت داره... من با

تعجب بهش نگاه میکنم رامبد که میبینم نیومدم میاد طرفم که پرستاره برمیگرده طرفشو میگه:
آقای کیانفر داشتم به خانمتون میگفتم که چقدر نگرانشون بودین

رامبد یه لبخنده اجباری میزنه و تشکر میکنه و دسته راست منو میگیره و با خودش میبره... در
ماشینو برام باز میکنه و کمک میکنه بشینم و به سمت خونه حرکت میکنه

رامبد: حرفه پرستارو زیاد جدی نگیر نگرانی من از بابته تو نبود من فقط نگران بودم برام دردسر
درست بشه دفعه ی بعد هم از این غلطای بکنی خودم با دستایه خودم میکشمت که حداقل مردنت
برام یه دردسره ولی زنده بودنت هزارتا بدبختی برام به همراه میاره

نزدیکایه خونه بودیم

رامبد: این لعنتی این جا چیکار داره؟

مسیر نگاه رامبدو دنبال میکنم میبینم مهناز پشت در منتظر واستاده...

رامبد: بشین تو ماشین تا پیام شیرفهم شد؟

سرمو تکون میدم

رامبد با داد: نشنیدم

-بله آقا

رامبد: این درسته

بعد در ماشینو محکم میبندم میره سمت خونه... از همین جا هم صداشو میشنوم

رامبد: اینجا چه غلطی میکنی؟

مهناز: رامبد چرا اینجوری میکنی دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت، ببین چقدر دوستت
دارم که حاضرم از خیانتت هم بگذرم... هرکس جایه من بود به این راحتیها نمی بخشیدت

رامبد با پوزخند میگه: کسی مجبورت نکرده که منو ببخشی

مهناز: رامبد تو یه چیزیت شده بیا بریم توی خونه باهم حرف میزنیم

رامبد: ببین مهناز من امشب اصلا حوصله ی تو رو ندارم چه برسه که بخوای بیای داخله خونه و مغزمو هم پیاده کنی

مهناز: رامبد تو خیلی عوض شدی... من دیگه نمیشناسمت

مهناز همونطور که داشت حرف میزد چشمش میفته به من که دارم نگاهشون میکنم

مهناز: این دختره تو ماشین تو چه غلطی میکنه؟

رامبد که پشتش به من بود به سمت من برمیگرده... فاصله ی بین خودشو ماشینو طی میکنه در ماشینو باز میکنه

رامبد: پیاده شو

به زحمت از ماشین پیاده میشم حالم زیاد خوب نیست احساسه ضعف میکنم قدمامو خیلی کوتاه برمیدارم سرگیجه امونمو بریده رامبد که چند قدم ازم جلوتره برمیگرده طرف من

رامبد: تندتر

منتظرم موند تا بهش رسیدم، وقتی کنارش رسیدم قدماشو کوتاه میکنه تا با من هم قدم بشه حس میکنم جلویه چشمام سیاهی میره اصلا نمیتونم رو پام واستم انگار اینو درک میکنه... از رو زمین کنده میشم... بغلم میکنه حتی نای مخالفت کردنم ندارم، مسیره باقی مونده رو طی میکنه رو به مهناز میگه: کلیدو از جیبم در بیار

مهناز: چی؟

رامبد: میگم کلیدو از جیبم در بیار

مهناز: مگه من کلفتتم

رامبد با فریاد: درمیاری یا یه کاری کنم که تا عمر داری از یادت نره

مهناز با ترس دست میکنه تو جیب رامبدو کلید رو در میاره

رامبد: درو باز کن

مهناز درو باز میکنه و رامبد با پا درو هل میده تا کامل باز بشه وقتی میرسیم به سالن منو میذاره رو مبل دو نفره و میره آشپزخونه، مهناز رو به روی من میشینه و به طرز عجیبی بهم خیره میشه و بعدش طوری که فقط خودمو خودش بشنویم میگه: حواستو جمع کن سعی نکن اطراف رامبد پرسه بزنی من به همین راحتی به دستش نیاوردم که بخوام از دستش بدم هر کی جلوی راهم باشه نابودش میکنم یه دختر کلفت که دیگه چیزی نیست شنیدی چی گفتم خوشم نمیاد فردا که اومدم اینجا تو رو ببینم

همینجور که حواسم پیشه حرفاش بود یهو با فریاد رامبد به خودم میام: چرا زر مفت میزنی کی گفته منو به دست آوردی دو شبو با من بودی فکر کردی هنر کردی بعد با یه نیشخند اضافه میکنه دخترایه خیابونی هم که همین کارو میکنند زودتر از خونه ام برو بیرون
نمیدونم چه جوری صدای مهنازو شنید تنها چیزی که میدونم اینه صورت مهناز از عصبانیت قرمز شده دستاشو مشت کرده

مهناز: اون موقع که شبا باهام خوش میگذروندی این حرفا رو نمیزدی الان که همه تفریحاتو کردی داری میری سراغه یکی دیگه

رامبد با خونسردی کنارم رو دسته مبل میشینه و میگه: یعنی میخوای بگی به تو خوش نگذشت اگه خوش گذرونی بود دو طرفه بود میری بیرون یا از خونه ام پرت کن بیرون

مهناز با عصبانیت میره بیرون و درو محکم میبندد... رامبدم بلند میشه میره بیرون، صدای ماشینو میشنوم فکر کنم ماشینو آورد داخل، بعد یه مدت صدایه قدماشو میشنوم... میره سمت آشپزخونه با یه لیوان آب و پلاستیک دارو هام میاد بیرون، خیلی خونسرده رو دسته ی مبل ی که من نشستم میشینه لیوانه آبو میده دستم، دستمو دراز میکنم داروها رو ازش بگیرم ولی در کمال خونسردی خودش قرصو از بسته در میاره و میگه: دهنتو باز کن

- ممنون خودم میتونم بخورم

و باز دستمو دراز میکنم سمتش

اخماشو میکنه تو همو میگه: گفتم دهنتو باز کن

دیگه جرات مخالفت ندارم، دهنمو باز میکنم و قرص رو میذاره تو دهنم

رامبد: آفرین، آب هم بخور

آب رو میخورم و بقیه دارو هامو بهم میده، پلاستیک داروها رو برمیداره و لیوانو از دستم میگیره و میبره میذاره رو اپن، میاد سمت مبل خم میشه روم و بلندم میکنه

-خودم میتونم بیام

رامبد: لابد مثله همون چند دقیقه قبل که رو به موت بودی، حرف اضافه نزن که حوصله تو رو هم ندارم

میره سمت اتاقم درو با آرنجش باز میکنه و با پاش هل میده که کامل باز شه ولی بعد کم کم اخماش میره تو هم، سرمو برمیدونم میبینم همه اتاقم بهم ریخته هست رو زمین همه جا تکه های شکسته شده گلدون ریخته و همینطور لکه هایه خون رو زمین خودنمایی میکنند هیچی نمیگم خودش هم چیزی نمیگه مسیره راهشو عوض میکنه میره سمت اتاقه خودش...کناره اتاقش یه در دیگه هم هست که اونو باز میکنه منو میذاره رو تخت و خودش رو کاناپه ای که گوشه اتاقه میشینه... قبلا هم تو این اتاق اومده بودم البته برایه تمیز کردن... این اتاق دو در داره که یه درش به اتاق رامبد باز میشه قبلا اتاقمون اون همه باهم فاصله داشتند وضع منه بدبخت این بود حالا که دیگه همسایه دیوار به دیوارم در یک کلام فقط میتونم بگم فاتحه ی من خونده هست برمیکرده سمتم و با غرور همیشگیش بهم خیره میشه و میگه: از این به بعد خودم میبرمت و خودمم میارمت فقط کافیه دست از پا خطا کنی بدتر از این شو میبینی

خوب میدونم که همه تهدیداشو عملی میکنه میدونم که اگه مطابقه میلش عمل نکنم بیچارم میکنه اون چیزی که نمیدونم اینه که باید چیکار کنم از رو کاناپه بلند میشه و بیتوجه به من به سمت دری میره که به اتاقه خودش راه داره... درو باز میکنه تا بره تو اتاقش لحظه ی آخر برمیکرده سمتم و میگه: کاریت ندارم بخواب

خیلی خسته ام احساسه ضعف میکنم شام هم نخوردم ولی روم نمیشه بهش بگم گرسنمه، کم کم گرسنگی رو فراموش میکنم و چشمامو میبندم میخوابم...

صبح که از خواب بیدار میشم میبینم هنوز لباسه بیرون تنمه دیشب یادم رفت لباسامو عوض کنم هر چند تو این اتاق لباسی هم نداشتم ساعت هنوز پنجه ولی من خیلی گرسنمه تصمیم میگیرم برم یه چیزی بخورم بعد هم اتاقم رو تمیز کنم و در آخر لباسامو عوض کنم و نماز بخونم....

از جام بلند میشم و به زحمت خودمو به آشپزخونه میرسونم صبحونه رو آماده میکنم سهم خودمو میخورم و میرم تو اتاق همه جا رو مرتب میکنم لباسامو عوض میکنم و وضو میگیرم و میام نمازمو بخونم دارم سلام نمازمو میدم که صدایه رامبدو میشنوم

رامبد: یاس کجایی؟ یاس...

در اتاق محکم باز میشه میخوره به دیوار و من با تعجب به چهره ی عصبانی رامبد نگاه میکنم همین که نگاهش به من میفته همه عصبانیتش جاشو به تعجب میده منو با تعجب نگاه میکنه و میگه: داری چیکار میکنی؟

-داشتم نماز میخوندم

سری تکون میده

رامبد: بیا بیرون کارت دارم

چادر که رو شونه هام افتاده رو از سرم برمیدارم و جانمازمو جمع میکنم میرم رو به روش میشینم حواسش اینجا نیست انگار تو فکره، یه تک سرفه ای میکنم که به خودش میاد

رامبد: وسایلتو جمع میکنی و همه رو میبری تو همون اتاقی که دیشب خوابیدی، ساعت امتحاناتو هم مینویسی برام میداری، نهار چیزی درست نکن از بیرون غذا میگیرم... میتونی بری بلند میشم برم وسایلامو جمع کنم

رامبد: راستی

برمیگردم سمتش وقتی منو منتظر میبینه میگه: مگه قبلا بهت نگفتم خوشم نیاد تنها غذا بخورم

-بله آقا

با خونسردی ادامه میدهد: پس چرا صبحونتنو خوردی؟

-بخشید آقا

رامبد: من این حرفا رو نزدم که تو ازم معذرت خواهی کنی من ازت دلیل خواستم

با خجالت میگم

-چون دیشب شام نخورده بودم خیلی گرسنم بود

بر خلاف همیشه یه لبخند مهربون تحویلم میدهد و میگه مسئله ای نیست میتونی بری... همینطور که دارم به دلیله مهربونیش فکر میکنم راهی اتاق میشم و با خودم میگم چرا یه دفعه اینقدر مهربون شد و کم کم شروع میکنم به جمع کردن وسایلام و زیر لب این شعرو زمزمه میکنم:

چه بده شبای تیره تو زمستونای دلگیر

چه بده که متهم شی بدون حتی یه تقصیر

چه بده تو آسمونا اوج بگیری تا بمیری

چه بده غرق سکوت شی تا ابد آروم بگیری

چه بده دلای عاشق حس بودن رو ندارن

چه بده دلای ارزون دیگه عاطفه ندارن

چه بده گذشتن از خود برای یه عمر بودن

آدمای بی مروت چه بده پروانه بودن

چه بده شنا بلد نیست ولی آرزوش شناه

آرزوی آبو داره ولی قلبش نمیداره

چه بده ستاره بودن تو روزای آفتابی

آرزوی ماه رو داشتن تو شبای مهتابی

چه بده ندیده باشی ولی عاشق چشاش شی

چه بده بخوای ببینی ولی پا رو دل بذاری

چه بده تو بی گناهی پر شی از عذاب وجدان

چه بده بخوای بخندی ولی با دلهای گریان

چه بده ساختن دنیا با آرزوهای خیالی

دنیاپی با این قشنگی با دلی پر از تباهی

چه بده بخوای بمونی ولی بازم کم بیاری

چه بده موندن و موندن ولی آخرش جدایی

چه بده که بی بهونه بیایو غرق دلت شی

بعدشم بی آشیونه تویه غصه هات تلف شی

چه بده که عشق پرواز زده بالهات رو شکسته

ولی باز این دل عاشق همیشه به پات نشسته

چه بده تو اوج پرواز ببینی سقوط یه راهه

چه بده سقوط رو دیدن با دلای پاره پاره

با صدایه بسته شدن در سالن به خودم میاد لابد رفت منم به بقیه کارام میرسم و بعد میرم درس میخونم... دیگه اتفاقه خاصی نیفتاده ظهر میاد با هم غذا میخوریم شبم دسته یه دختر و میگیره با خودش میاره خونه که دختره برام اعصاب نمیداره چون دختره با صدایه جیغ جیغوش براش عشو میومد خوابو بر من بیچاره هم حروم کردن... هنزفریم رو هم خراب کرده اگه هنزفریم بود حداقل به جایه جنگ اعصاب الان با یه آهنگ سعی میکردم آروم بشم یه لبخند رو لبام میشینه هنوزم تغییر نکردم معتاده آهنگم هنوز یادمه هیچکس حریفم نمیشد تو خونه با صدایه بلند آهنگ گوش میدادمو همه رو کلافه میکردم تو خیابون هم همیشه هنزفری تو گوشم بود اگر

سواره بودم کله خیابون از آهنگی که من تو ماشین میداشتم فیض میبردن... اینقدر تو فکر فرو رفتم که خودمم نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل هشتم

دو هفته از اون روزا میگذره... امروز امتحان آخرمو باید بدم... اون روز که برنامه رو بهش دادم فقط یه سری تکون داد و رفت... حس میکنم نسبت به گذشته مهربون تر شده ولی هنوزم اگه چیزی باب میلش نباشه عصبانی میشه... امروز ساعت ۸ امتحان دارم و خواب موندم... الان ساعت هفته دارم صبحونه رامبدو آماده میکنم و همینطور صداش میکنم...

-آقا، آقا صبحونه آماده هست

رامبد با قیافه ی خواب آلود از اتاقش میاد بیرون موهاش بهم ریخته هستش شبیه این پسر بچه های تخس و شیطون شده... هر چند فرق چندانی هم باهاشون نداره

رامبد: چته؟ این چه طرز بیدار کردنه؟

-آقا دیرم شد، به ساعت نگاه میکنه ۷:۱۵

رامبد: همونطور که داره به سمت آشپزخونه میره میگه: پس چرا بیدارم نکردی؟

-خواب موندم

رامبد: کجا میری؟ بیا صبحونتو بخور

-میرم اول لباس بپوشم بعد یه چیز میخورم

سری تکون میده و میره آشپزخونه، منم لباسامو میپوشم و میرم آشپزخونه که میگه: سریعترا غذاتو بخور تا منم حاضر شم

منتظر جوابه من نمیشه به سمت اتاقش میره... منم دو تا لقمه میخورم و اون فصلی رو که خوب بلد نیستم جلوم باز میکنم میخونم

رامبد: این لحظه های آخر که دیگه چیزی حالت نمیشه، بشین صبحونتو بخور بریم

-من سیر شدم بریم

کتابو از دستم میگیره و میبندد و به این تکیه میده و میگه تا نخوری جایی نمیریم... میدونم بحث کردن فایده ای نداره آخرسر کاره خودشو میکنه پس بهتره الکی خودمو کوچیک نکنم بدون اعتراض غذامو میخورم و جمع کردن ظرفا میمونه واسه زمانی که برگشتم... کتابمو میگیره طرفم... منم دوباره اون فصلی رو که خوب بلد نیستم باز میکنم و شروع میکنم به خوندن... با تاسف یه سری تکون میده و راه می افته... تو ماشین هم دارم درس میخونم

رامبد: تو مگه دیروز نخوندی؟

-این فصلو خوب بلد نیستم میخواستم صبح زودتر بیدار شم بخونم که خواب موندم...

سری تکون میده... وقتی به دانشگاه رسیدیم میگه بعد امتحان منتظرم بمون تا پیام... باشه ای میگمو میرم سمت دانشگاه... امتحانمو دادم دارم از بچه ها خداحافظی میکنم هر چند ممکنه باز همدیگرو ببینیم برایه ارائه پروژه... ولی خوب هنوز معلوم نیست... ستاره باهام آشتی کرده حرفی از خودکشی بهش نزدم... احسان اومد دنبالش هر چی بهم اصرار کردن که منو برسوند قبول نکردم حوصله ی دردسرایه بعدشو که رامبد برام درست میکنه ندارم با بچه هایه کلاس خداحافظی کردم مریم و زهرا و فرشاد هم رفتن محسن هم امتحانشو داد رفت ولی امیرو ندیدم فکر کنم هنوز برگشو تحویل نداده دیرم شده دیگه باید برم، همینکه از در دانشگاه خارج میشم میبینمش با یه ژست قشنگی به ماشینش تکیه داده و دستاشو هم کرده تو جیبش وقتی منو میبیند لبخندی میزنه... باید برم اون طرف خیابون... همینکه بهش میرسم میگه: سوار شو بریم

دارم سوار ماشین میشم که حس میکنم یکی اسممو صدا میکنه... برمیگردم میبینم امیره... رامبد که داشت درو باز میکرد که بشینه درو میبندد و یه نگاه عصبانی به من میندازه... خوب من چیکار کنم؟؟ یکی دیگه هم اسمم منو صدا کنه باز من باید تنبیه بشم؟؟... سنگینی نگاهشو رو خودم احساس میکنم... امیر بهمون میرسه

امیر: دختره بی معرفت صبر نکردی یه خداحافظی ازم بکنی

و بعش یه نگاه به رامبد میندازه و بهش سلام میکنه که رامبدم زیرلبی جوابشو میده بعد نگاهشو از رامبد میگیره به سمت من برمیگرده

-شرمنده، دیرم شده بود از همه بچه ها خداحافظی کردم... منتظره تو هم شدم دیدم نیومدی
 امیر: یه لبخند مهربون میزنه و میگه عیبی نداره شوخی کردم... واسه پروژه چه روزی میای زنگ
 بزنی منم همون روز پیام اشکالاتمو جواب بدی
 -باشه، هر چند تو اگه دقیق بخونی به مشکلی بر نمیخوری
 یه لبخند شیطون میزنه و میگه: تا تو هستی من چرا به خودم زحمت بدم
 -اگه به مشکل خوردی برام زنگ بزنی، من دیگه باید برم
 امیر: برو گلم، مواظبه خودت باش
 -خداحافظ

امیر: خداحافظ

امیر با رامبد هم خداحافظی میکنه و باهاش دست میده بعد میره... چند تا از دوستایه امیر اون
 طرف خیابون منتظرش هستن با لبخند به رفتنش نگاه میکنم واقعا دوسته خوبی بود
 رامبد: اگه نگاه کردنت تموم شد سوار شو، دیرم شده
 نگاه میکنم هیچی رو نمیتونم از چشمش بخونم... سوار میشم و اونم ماشینو روشن میکنه و به
 سمت خونه حرکت میکنه وقتی میرسیم منو پیاده میکنه و خودش میره شرکت... منم میرم
 کارایه خونه رو سر و سامون میدم... غذا رو آماده میکنم ولی ظهر نمیداد ساعت ۸ شب با یه دختر
 خوشگل که تا حالا ندیدمش میاد خونه... دستشو انداخته دور شونه های دختره و به سمت اتاقش
 هدایتش میکنه... تا به من میرسن دختره یه نگاه بی تفاوت به من میدازه
 رامبد: یه شام دو نفره برای منو و عشقم آماده کن

هیچوقت این موقع ها با دختر نمیومد خونه همه ی این کاراش برابره بعد شام بود... تصمیم
 میگیرم همون غذایه نهارو برابره شام گرم کنم... غذایه خودمم میبرم داخله اتاقم میخورم...
 صدایه خنده هاشونو میشنوم سعی میکنم مثله همیشه بی تفاوت باشم... واسم مهم نیست چیکار
 میکنه... تصمیممو گرفتم من برای ارشد ثبت نام میکنم... مطمئنم میتونم قبول شم فقط منتظر

دفترچه میمونم... بعدش تا دو سال میتونم تو خوابگاه زندگی کنم و اون موقع یه فکره اساسی واسه آیندم میکنم... هر چی سعی میکنم ذهنمو منحرف کنم نمیشه یاد حرفش میفتم یه شام دو نفره برایه من و عشقم آماده کن... من و عشقم... سرمو تگون میدم... خوب به من چه ربطی داره... چه عشقش باشه، چه دوست دخترش باشه، چه معشوقش باشه، معلومه که برایه من مهم نیست من فقط نگرانم اینم که این دختره هم شبیه مهناز از آب در بیاد و چند روز دیگه بخواد از خونه پرتم کنه بیرون... با همه ی این حرفا نمیدونم چرا تو دلم یه احساس عجیبی دارم... تپش قلبم کم کم داره میره بالا... دارو هامو از کیفم در میارم میخورم... اما اصلا اروم نشدم... دلم عجیب گرفته و خودمم نمیدونم چرا... یه نگاه به غذام میکنم... سرد شده... نهارم نخوردم منتظر بودم بیاد باهم بخوریم... ولی با همه اینا اصلا اشتها ندارم... بیخیال غذا میشمو سعی میکنم بخوابم... ولی حتی خوابمم نمیره... ایکاش اتاقمون اینقدر نزدیک نبود... معلومه شامشونو خوردن او مدن تو اتاق... صدایه دختره رو میشنوم که با ناز با رامبد حرف میزنه... صدایه رامبد رو هم میشنوم که با مهربونی ناز دختره رو میخره... یه لبخند تلخ میشینه رو لبم... بی دلیل... بی بهونه... خودمم نمیدونم چی شده... و تا کی بیدار بودم... صبح که از خواب بیدار شدم ساعت ۶ بود نمازمو خوندم و به سمت آشپزخونه رفتم و ظرفایه دیشبو جمع کردم... دختره هنوز نرفته نصفه لباساش تو سالن افتاده... لابد صبحونشو هم با دختره میخوره پس دلیلی نداره منتظرش بشم... صبحونمو میخورم و ظرفا رو میشورم یه میز دو نفره براشون میچینم و تصمیم میگیرم غذای نهارو درست کنم چون از امروز کارم شروع میشه پس باید غذایه نهارو یا صبح درست کنم یا شب قبل... دارم کارامو انجام میدم که میبینم دختره از خواب بیدار شده و صدام میکنه

-بله خانم؟

دختر: لباسامو اتو کن

چیزی نمیگم سرمو به نشونه ی باشه تگون میدم و میرم لباسا رو اتو کنم... حالا که فکر میکنم میبینم این دو تا خیلی بهم میان... هر دوشون تو دستور دادن حرفه اولو میزنند... مثله اینکه رامبد یادش رفته قرار شد من برایه شرکت کار کنم قرار نبود کارایه خودشو و دوست دخترش رو هم من انجام بدم... ایکاش اون روز که گفت میخوای یه خدمتکار بگیرم من جوابه مثبت میدادم خوبیش این بود که باهش تنها نمیوندم، هر کسی هم میومد اینجا یه حرفی بارم نمیکرد، قرار بود من فقط کارایه خونه رو انجام بدم ولی... اه اصلا بیخیال... دختره میاد طرفم

دختر: لباسمو اتو کردی؟

سری تکون میدمو لباسا رو میدم به دستش

دختر: لالی؟

با تعجب بهش نگاه میکنم

دختر: دوست دارم وقتی باهات حرف میزنم با زبونت جواب بدی نه اینکه سر تو تکون بدی

یه لبخند میشینه رو لبم... دارم به این فکر میکنم که دو نفر چقدر میتونند شبیه هم هستن... که

با داد و فریاد دختره به خودم میام

دختر: چطور جرات میکنی منو مسخره کنی، من حرف میزنم تو میخندی

رامبد: اینجا چه خبره؟ چی شده شیوا؟

شیوا: هیچی عزیزم تو برو استراحت کن من خودم این دختره رو آدم میکنم

رامبد یه نگاه به من و یه نگاه به شیوا میندازه و میگه عزیزم تو خودتو خسته نکن برو صبحونه تو

بخور گلم

شیوا: اما...

رامبد: عزیزم رو حرف من حرف نزن من خودم بعدا تکلیفشو روشن میکنم

دارم به این فکر میکنم که همه دوست دخترایه رامبد با من مشکل دارن واقعا چرا؟... با این فکر

یه لبخند میشینه رو لبم... رامبد که داشت شیوا رو راضی میکرد بره صبحونشو بخوره... چشمش

میخوره به لبخندم، اخماشو میکند تو هم ولی چیزی نمیگه... صدای دختره رو میشنوم که میگه:

عزیزم اصلا ازت انتظار نداشتم

که چنین خدمتکارایی رو استخدام کنی، اگه خدمتکار خواستی به خودم خبر بده

رامبد: چرا گلم؟ نکنه شغل جدیدته؟؟

خندم گرفته

باز کم دارم ازش میترسم نمیدونم چی تو چشم میبینه که ازم فاصله میگیره و با خونسردی ادامه میده: دوست ندارم به دوست دخترام توهین کنی... شنیدی؟؟

وقتی میبینه جوابی نمیدم اینبار داد میزنه: گفتم شنیدی؟؟

- بله آقا

رامبد: راه بیفت دیرم شد

خودش زودتر از من حرکت میکنه، وقتی به شرکت میرسیم باورم نمیشه که اینقدر بزرگ و شیک باشه منو پیش یه پیرمرد ۵۰ ساله میبره و ازش میخواد منو به اتاق مورد نظر راهنمایی کنه و خودش میره... اون مرد منو به یه اتاقی میبره که توش یه آقا با دو تا خانم کار میکنند و بهشون میگه کارو برام توضیح بدن

دختر: بشین عزیزم من سارا هستم، این آقا هم که اونجا نشسته داداشم سعیده، بعد میاد کنارم و خیلی آهسته میگه اون دختره هم نفسه بهتره زیاد باهاش هم کلام نشی

یه لبخند بهش میزنم میگم: منم یاس هستم

سعید با لبخند نگام میکنه و میگه: خوشبختم

و اون دختره با بی تفاوتی شونوهاشو بالا میندازه و سارا با مهربونی میاد تا در مورد کارم بهم توضیح بده... روز اول کارم خیلی خوب بود اینطور که فهمیدم سعید ۲۹ سالشه و فوق لیسانس نرم افزار داره و سارا هم ۲۶ سالشه و لیسانس حسابداری داره و نفس ۲۴ سالشه و با مدرک دیپلم با هزارتا پارتی اومده سر کار... سعید و سارا از یه خانواده ی متوسطن ولی نفس، باباش از اون پولداراست فقط نمیدونم چرا میاد اینجا کار میکنه وقتی اینو از سارا پرسیدم اونم شونه ای بالا انداختو گفت همینا رو هم از حرفایه همکارا کش رفتم... منم هیچی نگفتمو بقیه کارمو انجام دادم و اما چیزی که باعثه تعجبم شد حرفی بود که راجع به رامبد شنیدم وقتی سارا پرسید بدونه سابقه کار چه جورى استخدام شدی و من گفتم آقايه کیانفر کمکم کرد سارا با دهن باز... نفس و سعید هم که حرفمو شنیده بودن با تعجب نگام کردن وقتی دلیله تعجبشونو پرسیدم سارا گفت که اون صاحبه چند تا کاروخونه هستش که از باباش بهش رسیده و چند تا شرکت رو هم که همه از زحمتهایه خودش اداره میکنه و خیلی کم پیش میاد به کسی تو این زمینه ها کمک کنه به جز

اینکه طرف یه بابای میلیاردر داشت باشه که فکر نکنم در مورد تو صدق کنه من با بی تفاوتی شونه هامو بالا انداختمو گفتم منم نمیدونم... ولی واسه خودمم جای تعجب داشت... تا حالا نمیدونستم اینقدر پولداره... هر چند پول خوشبختی نیاره... اینو هر کی ندونه من خوب میدونم... اینطور که از سارا شنیدم رامبد با تموم خونوادش قطع رابطه کرده و دلیلشو کسی نمیدونه پدرش با اینکه زنده هست نیمی از ثروتشو داد به پسرش ولی بازم رامبد پیشه خونوادش برنگشت این کارخونه هایی که الان اداره اداره میکنه فقط نیمی از ثروت پدریشه و بخاطر همین ثروتشه که خیلی دخترا اطرافش میپلکن و سارا در آخر با شیطنت اضافه کرد البته همیشه از تیپ و قیافش هم گذشت... اما من دیگه به حرفایه سارا توجه نداشتم همه فکر رفت سمت مهناز حالا معنیه حرفاشو میفهمم... حالا میفهمم که چرا داشت خودشو به آب و آتیش میزد... فقط سری به عنوان تاسف برایه مهناز و دخترای امثال اون تگون میدمو حواسمو میدم به کارم... ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه برام اس اس میاد که میبینم از طرفه رامبده... بازش میکنم نوشته بیا پارکینگ... از بچه ها خداحافظی میکنم که اونا میگن ساعت ۱۲:۳۰ کار تموم میشه... من میگم از قبل هماهنگ شده... با چیزایی که از رامبد شنیدم ترجیح میدم بیشتر درباره ی خودمو رامبد حرف نزنم... نمیتونم بهشون بگم اگه من الان نرم پایین ممکنه اخراج بشم اینجا هر بخشی مدیر داره اما مدیر کل رامبده... با خودم فکر میکنم مدیر کل اجازه داده اما چه جوری اجازه این مدیرو بگیرم همینطور که دارم میرم یه پسره که به سنش میخوره ۳۲ ساله باشه برمیخورم با اینکه تیپ و قیافش بد نیست ولی به پای رامبد نمیرسه، پسره جلومو میگیره و میگه: کجا خانم؟

نمیدونم چی بگم

پسر: من مدیر این بخش هستم شما اینجا چیکار میکنید؟

-من تازه استخدام شدم.

پسر: یکم فکر میکنه و میگه خانم یاس صالحی، درسته؟

سری تگون میدم

پسر: کجا به این زودی هنوز ساعت کاری تموم نشده؟

نمیدونم چی بگم که گوشیم زنگ میخوره، میبینم رامبده، از پسر عذرخواهی میکنم جواب میدم

رامبد : معلومه کدوم گوری هستی؟

- آخه یه مشکلی پیش اومده

صداش یکم نگران میشه: چی شده؟

-یه نفر جلومو گرفته میگه ساعت کاری هنوز تموم نشده نمیداره پیام

رامبد: لعنتی، منتظر باش الان میام

-باشه، خداحا..

منظر ادامه حرفم همیشه تماسو قطع میکنه بهت زده دارم به گوشی نگاه میکنم که با صدایه پسره

به خودم میام: چی شد خانم؟

با تعجب بهش نگاه میکنم حس میکنم داره عصبی میشه

پسر: با من تشریف بیارین

منو میبره به یه اتاقی خودش میره پشت میز میشینه به من اشاره میکنه رو مبل بشینم قبول

میکنمو نزدیک ترین مبلو انتخاب میکنم

پسر: ببین خانم کوچولو اینجا ما خاله بازی نمیکنیم که هر وقت دوست داشتی بیای هر وقت

دوست داشتی بری، من نمیتونم بی نظمی رو تحمل کنم... حالا راستشو بگو چی شد که رامبد

شخصا استخدام کرده دوست دخترشی؟؟ رامبد از این لطفا به کسی نمیکنه حتی به دوست

دختراش به ریخت و قیافت هم که نمیخوره یه بابای پولدار داشته باشی... واقعا کنجکاوم بدونم

واسه ی چی رامبد استخدام کرده؟ حتی رامبد با چنین دخترایی دوست هم نمیشه

چرا اینجوری باهام حرف میزنه... یه جوری نگام میکنه که میترسم در همین موقع در باز میشه و

رامبد میاد تو اتاق

پسر: پسر تو اینجا چیکار میکنی؟

بعد با تمسخر ادامه میده: آها، لابد اومدی دنبال این خانم

رامبد: سیا کاری به کار یاس نداشته باش، یاس با مسئولیت من اومده اینجا و تا هر وقت که من بخوام اینجا میمونه ساعت کاریشم به خودم مربوطه ... شنیدی؟

سیا با تمسخر سری تکون میده و میگه: بله قربان

رامبد: یاس بلند شو

همین که بلند میشم چند قدمو طی میکنه و خودشو به من میرسونه دستمو میگیره و با خودش میکشه و میبره سمت آسانسور... وقتی تو ماشین میشینیم میگه: دور و بر این پسره نمیچرخه که اصلا ازش خوشم نیاد
باشه ای میگمو اونم چیزی نمیگه....

فصل نهم

یه هفته ای گذشته که تو این یه هفته دو بار شیوا رو خونه آورد و چند بار هم چند تا دختر دیگه که اصلا نمیشناختمشون... تو این هفته سیا کاری به کارم نداشت و هر وقت رامبد زنگ میزد زود میرفتم پایین تا بهونه دستش ندوم... دیشب به رامبد گفتم فردا باید برم برای ارائه پروژه که فقط سر تکون داد برای امیر هم زنگ زدم گفتم من فردا برای ارائه پروژه میام اونم گفت فردا میاد... خیلی وقته تنها هیچ جا نرفتم... رامبد منو میبره شرکت و میاره، دانشگاه هم که اصلا اجازه نمیده تنها برم... نمیدونم چرا اینقدر بهم سخت میگیره... فقط آخر هفته ها میرم خرید خونه رو میکنم و برمیگردم که بعضی اوقات همون خرید رو هم خودش میکنه... از صبح که صبحونه شو خورده نشسته تو خونه...

-آقا نمیرین شرکت؟

رامبد: فوضولیش به تو نیومده؟

میدونم امیر الان تو دانشگاه منتظرمه

-آقا من میتونم برم؟

رامبد با خونسردی میپرسه: کجا؟

خیلی سعی میکنم جلوی عصبانیت خودمو بگیرم تازه میگه کجا؟ اه.....

با حرص میگم: دانشگاه

یه لبخند میزنه و میگه: فعلا صبر کن کارم تموم شد خودم میرسونمت

میدونم که میدونه امیر منتظرمه واسه همین بیخودی داره معطل میکنه اون روز که داشتم به امیر راجع به ارائه پروژه صحبت میکردم همه چیزو شنیده بود الان هم داره رو اعصاب من پیاده روی میکنه

-آقا من دیرم شده نمیشه من برم؟

با نیشخند میگه: نه

خودشو با لپ تاپش سرگرم کرده... نزدیکه دو ساعته منو علاف کرده... امیر هزار بار بهم اس ام اس داد و مجبور شدم اشکالاتش رو از پشت تلفن براش توضیح بدم... فکر کنم نمره کامل رو بگیره... گوشیم زنگ میخوره باز امیره

رامبد یه نگاه بهم میکنه با پوزخند سرگرم ادامه کارش میشه... گوشی رو جواب میدم

امیر: معلومه تو کجایی دختر؟

- به خدا شرمنده نشد پیام

امیر: این حرفا چیه دختر، من نمرمو کامل گرفتم دمت گرم، واسه ی خودت میگم اگه تا ۱۲ نیای استاد میره کارت میمونه واسه هفته دیگه اینجور که شنیدم استاده یه هفته نیست

-مرسی که خبرم کردی، بازم شرمنده

-خواهش میکنم خانمی، این حرفا رو هم نزن اگه تونستی حتما امروز برو

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

واقعا از دستش عصبی ام، دلم میخواد تا جون داره کتکش بزنم، با یه لجبازی بچه گانه کاره منو زیاد کرد، اگه امروز نرم دوباره باید از اول این پروژه رو بخونم تا مطمئن باشم تا هفته ی دیگه چیزی یادم نرفته... به ساعت گوشیم نگاه میکنم ۱۱:۱۰ نمیدونم چیکار کنم

-آقا...

میپره وسط حرفم

رامبد: خفه، فعلا کار دارم... اگه امروز نشد فردا میریم

خیلی عصبانی ام، قیدشو زدم میذارم واسه ی هفته ی بعد... وسایلامو بر میدارم میرم به سمت اتاقم

رامبد: کجا؟؟

بی توجه بهش میرم سمت اتاقم و درو محکم میبندم... در به شدت باز میشه و میخوره به دیوار... یه پوز خند میشینه رو لبم... فقط منتظره من به یکی از حرفاش گوش ندم بعد تا میتونه منه بدبخت رو بچزونه

رامبد: مگه باهات حرف نمیزنم چرا سرتو میندازی پایین و میری؟

ترجیح میدم هیچی نگم وقتی میبینم هیچی نمیگم عصبانی میشه

رامبد: چرا لالمونی گرفتی؟

نمیدونم چرا میخواد اعصابمو خورد کنه... من که حرف بزنموز نزنم آخرش عصبانی میشه همون بهتر که لال بمونم وقتی میبینم هیچی نمیگم از اتاق میره بیرون و درو محکم میبندم... حالا که فکر میکنم میبینم وقتی حرف نزنم حداقل از تهدیداش کم میشه... نهار نیومد خونه... الان ساعت ۸ شبه ولی هنوز ازش خبری نیست... حسابی نگرانم ساعت شده ده بازم ازش خبری نیست هر چی زنگ میزنم به گوشیش جواب نمیده ساعت شده یازده خدایا من چمه؟ چرا من باید نگرانم یه آدم معتاد و نفهم باشم... ساعت شده یک هنوز نیومده... باز به گوشیش زنگ میزنم خاموشه ساعت ۱:۴۵ بود که میرم تو اتاقم... از نگرانی خوابم نمیبره... رو تخت دراز میکشم... نمیدونم چقدر گذشته... یه صدایی از تو سالن میاد... به ساعت نگاه میکنم ۳:۲۰ دقیقه هست

نمیدونم کی خوابم برد... یعنی کیه؟ به گوشی رامبد زنگ میزنم لعنتی بازم خاموشه... در اتاقو باز میکنم خدایا چی دارم میبینم... من حالم خیلی بده... رو پام نمیتونم واستم... چیکار کنم... این چرا همچین شده؟... ناخودآگاه اشکام در میان... خدایا این چه مرگشه... رنگش به سیاهی میزنه... لباشم کبود کبود شده... چشاش خماره خماره... تا حالا اینجوری ندیده بودمش... انگار خیلی داغونه... به دیوار تکیه داده و یه سرنگ هم تو دستشه... از ترس جیغ میکشم متوجه من میشه سرم داد میزنه: خفه شو، بیا اینجا

از ترس یه قدم میرم عقب، با فریاد بلندتر از قبل میگه: گفتم بیا اینجا

من موندم این با این حالش هم دست از داد و فریاد برنمیداره... وقتی میبینم از جام حرکت نکردم با فریاد ادامه میده: یا میای یا امشب باهات کاری میکنم که یکراست راهی جهنم شی صورتت خیس خیس، با قدمایی لرزون به سمتش میرم با دستش دستمو میگیره و کاری میکنه بغلش بشینم

رامبد با یه لحن کشدار میگه: دستام جون ندارن تو باید امشب بهم تزریق کنی

مات دارم نگاهی میکنم ازش میترسم میخوام فرار کنم که با فریاد ادامه میده: یه قدم ازم دور بشی مطمئن باش بهت رحم نمیکنم عینه بچه ی آدم کاری رو که میگم انجام بده شنیدی چی میگم؟

وقتی دید چیزی نمیگم بلندتر از قبل گفتم شنیدی

با ترس سرمو تگون دادم

رامبد: برو اتاقم، روی میز یه کسه اونو بیارش

حالش یه جوریه، حس میکنم حالش بده... به زحمت بلند میشم میرم سمت اتاقش کشو برمیدارم با قدمایی سست و لرزون دارم به سمتش میام

رامبد: تندتر، بیا نزدیکتر، نزدیکتر... آفرین... خوبه... کش رو ببند دور بازوم... سریعتر

دستام میلرزه... آستینشو بالا میزنم... دستام میلرزه حس میکنم تمام بدنم یخ زده... نوک انگشتام سرده سرده... کش رو دور بازوش میبندم... دستام زور ندارن که بخوام محکم گره بزنم

سرم داد میزنه: محکتر گره بزن.... میگم محکم.... دستایه من جون نداره لعنتی محکمش کن

همه سعیمو میکنم که محکمه محکم گره بزنم

رامبد: بسه... خوبه... آفرین خوبه....

حال خودم اصلا خوب نیست از هیچی سر در نمیارم اگه از حال بره چه خاکی تو سرم بریزم...

همون جور که اشک میریزم به حرفاش گوش میدم

رامبد: آفرین خانمی... حالا اون سرنگو بردار

یه سرنگ که توش پر از مایع قهوه ای رنگه رو کنارش میبینم

رامبد: با توام داری چه غلطی میکنی... سرنگ رو بردار...

با گریه سرنگ رو برمیدارم نمیدونم باید چیکار کنم نگاش میکنم

با ناتوونی دستمو میگیره و منو میکشه سمت خودش و میگه: با دستت محکم بزن رو دستم...

میرنم و اون مرتب تکرار میکنه: اینقدر بزن تا رگم پیدا بشه

بلند بلند گریه میکنمو میزنم رو دستش

رامبد: لعنتی خفه شو... چقدر گریه میکنی... محکم بزن... محکتر

سعی میکنم آرام باشم ولی همیشه... محکتر میزنم رو دستش همه نیرومو جمع کردم و میزنم رو

دستش

رامبد: آها... حالا درسته... خوبه... خوبه... بسه... حالا باید سوزنو فرو کنی تو رگم...

دستام میلرزید...

-نمیتونم

رامبد داد زد: خستم کردی... وقتی میگم بزن باید بزنی... سریعتر لعنتی

سوزنو بردم طرف دستش... همینطور گریه میکنم

رامبد: فرو کن تو رگم... دستات نلرزه... مواظب باش

دیگه جون تو تنه من نموند دیگه داشتم هق هق میکردم سوزنو فرو کردم تو رگش بعدم خالیش
کردم... همه نگام به دستاشه

رامبد: بسه... میگم بسه... برش دار...

سرنگو میندازم یه گوشه... حالم خیلی بده... اصلا نگاش نمیکنم... تو قفسه سینم احساسه درد
میکنم... دستام میلرزه... پشتم تیر میکشه... و بعدش دیگه هیچی نمیفهمم

چشمامو باز میکنم میبینم تو اتاقم هستم یکم طول میکشه همه اتفاقی که افتاده رو به خاطر
بیارم سعی میکنم نیم خیز شم که دوباره درد رو تو قفسه سینم احساس میکنم دوباره دراز
میکشم... راحت نمیتونم نفس بکشم... در اتاقم باز میشه... رامبد میاد داخل اتاق... با نگرانی نگام
میکنه... انگار میفهمه حالم هنوز بده... سریع فاصله ی بین در و تخت رو طی میکنه میاد رو تخت،
کنارم میشینه

رامبد: چی شده؟؟

میخوام جوابشو بدم اما نمیدونم چرا زبونم سنگین شده

رامبد: یاس، یه چیزی بگو، آخه چت شده دختر؟

تازه میپرسه چم شده، دوباره دارم از حال میرم... از رو تخت کنده میشم منو بلند میکنه و میبره
تو ماشین ولی انگار یه چیزی یادش میاد چون با سرعت میره داخل ساختمون... من چشامو
میبندم چند دقیقه که میگذره صدایه قدماشو میشنوم... چشامو باز میکنم میبینم یکی از
مانتو هام تو دستشه... مانتو رو به زحمت تنم میکنه... منو میذاره تو ماشین خودشم ماشینو از
حیاط خارج میکنه و با سرعت حرکت میکنه... هر لحظه داره سرعتش بیشتر میشه ولی نای حرف
زدن ندارم... میخوام بهش بگم یکم آهسته تر اما هیچی نمیتونم بگم... دوباره دارم همه جا رو تار
میبینم و بعدش سیاهی....

چشامو که باز میکنم خودمو رو تخت بیمارستان میبینم... دستم تو دسته یکی هستش اما
نمیدونم کی... سرمو میچرخونم... میبینم رامبد سرشو گذاشته رو تختو خوابیده و دست راستم رو

با دو تا دستاش گرفته... یه لبخند میزنم... کم کم دوباره همه چی رو به خاطر میارم... ایکاش میشد دیشب برای همیشه از کتاب زندگیم حذف بشه هنوزم که بهش فکر میکنم تپش قلبم زیاد میشه... نمیدونم چرا دلم نمیخواد رامبد رو اونجوری ببینم دلم میخواد همیشه مغرور باشه... دوباره اشکام سرازیر میشه... دست آزادم بی اراده به سمت موهاش میره... شروع میکنم به نوازش کردنش... من چم شده؟؟... چرا گریه میکنم؟؟... یه تکونی میخوره... میخوام سریع دستامو عقب بکشم... که مچ دستمو میگیره و با چشمایه شیطان به چشم زل میزنه

رامبد با لبخند میگه: خانم کوچولو دارن چی کارت میکنند؟

نمیدونم چی باید بگم ایکاش میشد از اینجا فرار کنم... در اتاق باز میشه... من و رامبد هر دو برمیگردیم که ببینیم کیه؟... که یه خانم دکتر میاد تو... قیافش خیلی مهربونه

دکتر: مریض من حالش چگونه؟

با لبخند بهش نگاه میکنم و میگم خوبم... یه نگاه به دستایه من و رامبد میندازه و به رامبد میگه به خدا فرار نمیکنه ها!!!!!!... رامبد با چشمایه خندون زل میزنه به منو میگه: حالا اومدیمو فرار کرد، بعد مسولیتش با کیه؟

با خجالت سعی میکنم مچ دستامو از دستش بیارم بیرون اما محکمتر فشار میده

دکتر: بعده دو روز بیهوشی هر کی هم جای شوهرت بود همین کارو میکرد

با تعجب به دکتر نگاه میکنم... دو روز بیهوشی... باز شوهر... یه نگاه به دکتر میندازم که داره با لبخند از اتاق خارج میشه یه نگاه به رامبد میندازم که میگه: انتظار نداشتی که بگم کلفتی

چیزی نگفتم خودش ادامه داد: برم ببینم دکتر چی میگه

چیزی نمیگم اونم از اتاق خارج میشه... نمیدونم این چه حسیه که این روزا داره عذابم میده... برایه خودم یکی از شعرایه مورد علاقمو زمزمه میکنم:

کاش یکی بود یکی نبود اول قصه ها نبود...

اونکه تو قصه مونده بود از اون یکی جدا نبود...

کاش توی قصه های شب برق ستاره کم نبود...

تو قصه جن و پری دلهره دم به دم نبود...

مادربزرگ قصه ها شو بالای تاقچه جا می گذاشت...

یک عاشق تازه نفس تو شهر قصه پا می گذاشت...

قصه های قدیمی رو یک جور تازه می نوشت...

آدم و حوا رو دوباره می گذاشت برن توی بهشت...

یادش بخیر، گذشته ها شعرهایه مورد علاقمو تو دفتر شعر مینوشتی و بعدش برای یلدا و یاشار

میخوندم بعضی موقع عجیب احساس دلتنگی میکنم تو فکر گذشته ها بودم که در اتاق باز

میشه... میاد پیشم میشینه...

رامبد: حالت بهتره؟؟

سری تکون میدمو میگم خوبم

نمیدونم دکتر بهش چی گفته که دیگه تو چشماتش اون شیطنته موج نمیزنه

-دکتر چی گفت؟

رامبد: چیزی خاصی نگفت فقط گفت باید یه مدت استراحت کنی... تا یه مدت اجازه نداری بری

سر کار... برات مرخصی رد میکنم... راستی تو قبلا هم دارو مصرف میکردی، درسته؟

-اوهوم

رامبد: داروهات کجاست؟

-تو کیفمه، واسه چی میپرسی؟

رامبد: دکتر ازم پرسید دارو مصرف میکنی که منم گفتم آره... گفت داروها رو برات ببرم... کیفیت

کجاست؟

-تو اتاقمه

سری تکون میده و میگه: تو بخواب من میرم خونه داروها تو بیارم

و بعدش از اتاق میره بیرون... ستاره چقدر بی معرفت شده... خیلی وقته برام زنگ نزده... رفتم خونه یه زنگی براش میزنم... خیلی خسته ام چشمو میبندمو خودمو به آغوش خواب میسپرم.

فصل دهم

بقیه اتفاقا خیلی سریع افتاد... رامبد میادو داروها رو به دکتر نشون میده و دکتر داروهایه جدید تجویز میکنه... حالم خیلی بهتر شده... هر چی به رامبد اصرار کردم که بذاره پیام سر کار قبول نمیکرد... یه هفته از اون روزا میگذره... تو این یه هفته رامبد خیلی تغییر کرده... فکر کنم دلش برام سوخته... جدیدا زیاد شبا دختر خونه نمیاره فقط دیدم که دو باری شیوا اومد که اونم زود رفت... خیلی باهام ملایمتر رفتار میکنه... الانم دارم لباس میپوشم تا رامبد منو برسونه دانشگاه... واسه ستاره هم زنگ زدم گفت دفترچه ی ارشد اومده... گفتم برام بخره بعد باهاش حساب میکنم که اون هم قبول کرد

رامبد: یاس تندتر آماده شو، دیرم شده، باید برم شرکت

سریع از اتاقم بیرون میام و میگم آماده ام... سری تکون میده و از سالن خارج میشه منم دنبالش میرم... ماشینو از حیاط بیرون میبره... درو میبندمو سوار ماشین میشم و اونم حرکت میکنه... وقتی رسیدیم رامبد میگه: همینجا منتظر میمونم کارت تموم شد بریم

-احتیاجی نیست من چند جایه دیگه هم کار دارم

رامبد: کجا؟

با تعجب بهش نگاه میکنم

-یعنی من هر جا بخوام برم باید قبلش براتون توضیح بدم

رامبد: تا تو خونه من زندگی میکنی آره... چون فعلا مسئولیتت با منه... همینجا منتظر میمونم تا بیای بعد میرم شرکت فلشمو برمیدارم بعد هم میریم جاهایی که کار داری... منتظرتم

هیچی نمیگم چون میدونم هر چی هم بگم آخر کاره خودشو میکنه... از ماشین پیاده میشمو میرم به سمت دانشگاه وقتی کارم تموم شد برمیگردم تو ماشین نشسته سرشو گذاشته رو فرمون...

درو باز میکنم یه نگاهی به من میندازه و میگه: خوب ارائه دادی؟

سرمو تکون میدم

رامبد: زبونتو موش خورده

میخندم و باز سرمو تکون میدم اونم میخنده و ماشینو روشن میکنه و به سمت شرکت میرونه... تو ماشین بشین تا پیام

-باشه

تو ماشین نشستم و دارم با انگشتم بازی میکنم... حوصله ام سر رفته... نزدیک ۱۰ دقیقه هست که رفته ولی هنوز پیداش نشده... با صدای ضربه هایی که به شیشه میخوره به خودم میام... دستمو میذارم رو قلبمو با تعجب بهش نگاه میکنم... میبینم مدیر بخشونه... مجبوری پیاده میشم

- سلام

از نگاهش بدم میاد حس میکنم داره مسخرم میکنه

یه نیشخند بهم میزنه و سرشو تکون میده و میگه: این روزا ناپیدایی؟

دعا دعا میکنم زودتر رامبد برسه... وقتی میبینم چیزی نمیگم ادامه میده: منتظر رامبدی؟ خواهر من سهیلا هر کار که فکرشو کنی برای رامبد کرد اما رامبد آخر ولش کرد... تو که دیگه جای خود داری... دلتو بیخودی به رامبد خوش نکن... رامبد تنوع طلبه... الان هم فقط محض سرگرمی پات واستاده... یه مدت که بگذره میره دنباله یکی دیگه

نمیدونم چرا ته دلم خالی میشه اما به روی خودم نمیارم و بی تفاوت بهش نگاه میکنم رامبدو میبینم که داره میاد وقتی سیا رو کنار من میبینه اخماش میره تو هم، سرعتشو بیشتر میکنه

رامبد: سیا این جا چیکار میکنی؟

سیا: به جای سلامته

رامبد: برو سر کارت اگه بخوای همینجوری از زیر کار فرار کنی مجبور میشم اخراجت کنم

سیا با خنده از ما دور میشه دلیله خندشو نمیفهمم

رامبد: برو بشین تو ماشین

درو باز میکنم و میشینم.... با عصبانیت زل میزنه تو چشمام میگه: مگه بهت نگفتم از ماشین

پیاده نشو

-مجبور شدم

رامبد: اونوقت چی باعثه این اجبار شد؟

-وقتی طرف میاد میزنه به شیشه نمیتونم که همونجوری بشینمو نگاش کنم

رامبد: ببین خانم خانما سعی نکن از رفتار خوب من سواستفاده کنی که واست گرون تموم میشه

من وقتی میگم بشین تو ماشین یعنی حق نداری از ماشین پیاده بشی... بعد تو میای پایین با این

پسره حرف میزنی، مگه بهت نگفتم زیاد تحویلش نگیر

-من تحویلش.....

رامبد: خفه شو، به جایه اینکه عذرخواهی کنی داری کارتو توجیه میکنی

وقتی میبینه چیزی نمیگم میگه: حالا میخوای کجا بری؟

-خونه ی ستاره

رامبد: با اخم میگه اونوقت به چه دلیل؟

-من برای رفتن به خونه دوستم هم باید از شما اجازه بگیرم

رامبد: تا زمانی که واسه من کار میکنی باید واسه نفس کشیدنت هم از من اجازه بگیری... حالا

زود بگو چرا؟

حس میکنم زیادی در برابرش کوتاه میام ولی خوب حوصله ی دردمر هم ندارم جواب میدم

- یکی از وسیله هام پیش ستاره هست میخوام ازش بگیرم

ماشینو روشن میکنه و میره سمت خونه ستاره... وقتی میرسیم میگه: از ۱۰ دقیقه بیشتر نشه زنگ خونه شون رو میزنم ستاره دفترچه رو برام میاره پولو به زور بهش میدم اولش قبول نمیکرد ولی بعد به زور بهش دادم اینجور که فهیدم دیگه نمیخواد درسو ادامه بده گفت چند هفته ی دیگه عروسیشه از همین حالا دعوتم کرده یه خورده حرف زدیم و بعدش خداحافظی کردم و اومدم سوار ماشین شدم.

رامبد: خوبه گفتم ۱۰ دقیقه ولی جنابعالی نیم ساعته منو اینجا کاشتی؟ دیگه کجا میری؟

آدرسه کافینتو بهش میدم... اونم حرکت میکنه... ستاره برام ثبت نام کرده فقط عکسمو نداشت که آوردم کافینت برام اسکن کنه... از کافینت میام بیرون ماشینه رامبد رو نمیبینم قرار بود منتظرم بمونه... چشمم میخوره به یه مغازه که وسایل جانبی موبایل رو میفروشن... یه لبخند میشینه رو لبم میرم هنزفری بخرم هنزفری گوشه من به ام پی تری پلیرم هم میخوره... یه خورده شلوغه طول میکشه... وقتی میام بیرون ماشینو رامبدو میبینم اما خودش نیست گوشیمو در میارم براش زنگ بزنم که میبینم دوازده تا تماس از دست رفته دارم همه هم از رامبد... حالا یادم میاد وقتی میخواستم برم پروژه رو ارائه بدم گوشیمو گذاشتم رو سایلنت... وای بیچاره شدم... رامبد داره از کافینت بیرون میاد... حالا جوابشو چی بدم؟... دلم میخواد همینجا گریه کنم... اومدم کنار ماشینش واستادم منو میبینه با عصبانیت به سمت من میاد... از لای دندونای کلید شده میگه: سوار شو

همین که سوار ماشین میشیم شروع میکنم به دلیل آوردن

- به خدا من اومدم بیرون دیدم شما نیستین رفتم هنزفری بخرم

رامبد که معلومه یه خورده آروم شده میگه: گوشت چی؟

- رو سایلنت بود متوجه نشدم خودمم همین الان فهمیدم

رامبد: من همیشه اینقدر آروم نیستم سعی کن دیگه تکرار نشه... واسه فرداشب مهمونی دعوتم

چون تنهام بهتره تو هم باهام بیای... تو این مهمونی اکثر کارخونه دارای معروف هستن

با تعجب نگاش میکنم

رامبد: چیه؟

- خوب با یکی از دوست دختراتون برید

یه اخمی میکنه و میگه: اونش دیگه به تو ربطی نداره... رفته بودم لباسی برایه فردا شبت بخرم...
بهتره بریم خونه تنت کنی ببینم چه طوره؟

هیچ دلم نمیخواد به این مهمونی برم... خیلی میترسم... نکنه کسی منو بشناسه... اگه یلدا یا
یاشار تو مهمونی باشند چیکار کنم؟

- من نمیام

رامبد: کسی نظر تو رو نخواست وقتی میگم باید بیای یعنی باید بیای

جرات مخالفت ندارم وقتی میبینم چیزی نمیگم یه لبخند میزنه و ماشینو روشن میکنه... ماشین
حرکت میکنه و من تو فکر فردا شبم میترسم واقعا میترسم... دوست ندارم با گذشته رو به رو
بشم.

ولی با همه اینا ذهنم به گذشته ها سفر میکنه... به این فکر میکنم که چقدر التماس کردم، چقدر
غرورمو شکستم، چقدر اشک ریختم ولی هیچ کس هیچ کاری نکرد... نه... نه... نه... محاله ببخشمشون
اونا همه چیزمو ازم گرفتن رویاهامو، آرزوهامو، باورهامو... مگه من ازشون چی میخواستم فقط
میخواستم مته همه زندگی کنم اونا روح منو کشتن... اونا قاتل روح و احساسه منند... آخ که
چقدر دلم شکسته...

رامبد: یاس... یاس

چرا ماشین گوشه ی خیابون پارک شده ما که هنوز نرسیدیم... یه نگاه به رامبد میندازم

رامبد: چرا گریه میکنی... خانمی چی شده؟

با تعجب بهش نگاه میکنم من که گریه نمیکنم دستامو میارم سمت صورتم میبینم صورتم خیسه
خیسه... اصلا متوجه نشدم... وقتی به گذشته ها فکر میکنم از اینی هم که هستم داغون تر میشم
وقتی میبینم چیزی نمیگم میگه حالت خوبه؟

فقط کلمه خوبم رو زیر لبی زمزمه میکنم اصلا نمیدونم میشنوه یا نه؟؟ زیاد هم برام مهم نیست مگه این پسره کیه؟ اینم یکی هست مته همه اونا یه آدم خودخواه که فقط به خودش فکر میکنه دیگه هیچی نمیگم ماشینو روشن میکنه... دوباره ذهنم میره به اون روزا فقط ۱۸ سالم بود چقدر آرزوهای قشنگ داشتم کی فکرشو میکرد کارم به اینجا بکشه... اونا همه دنیای منو خراب کردن ۴ ساله ازشون بیخبرم دلتنگ میشم اما نه دلتنگه آدماش دلتنگ روزایه خوبش... چقدر یلدا و یاشار برام عزیز بودن ولی همونا هم برام کاری نکردن هیچکس برام کاری نکرد هیچکس... من هیچکسو ندارم... من یاس صالحی، ۲۲ ساله، رشته حسابداری هیچکسو ندارم در سخت ترین شرایط تنها بودم بعد از این هم تنها میمونم و تنهایی میجنگم با صدای رامبد به زمان حال برمیگردم

رامبد: پیاده شو

پیاده میشمو همونطور که دارم با قدمایه کوتاه مسیرو طی میکنم با خودم میگم خیلی وقته دیگه زندگی نمیکنم فقط زنده ام فقط نفس میکشم... یهو دستم کشیده میشه

رامبد: حواست کجاست؟؟ یک ساعته دارم صدات میکنم ولی اصلا نمیشنوی انگار اینجا نیستی که بخوای بشنوی همین الان اگه نگرفته بودمت خورده بودی به در

به روبروم نگاه میکنم میبینم راست میگه در بسته بود منم داشتم میرفتم تو در... وقتی میبینه چیزی نمیگم با همون دستی که پاکت لباسا تو دستشه بازومو میگیره و با دسته دیگه درو باز میکنه منو با خودش میکشه میبره تو اتاقم لباسا رو میذاره رو تخت...

رامبد: وقتی پوشیدی صدام کن

و خودش میره بیرون... به لباس نگاه میکنم یه لباس دکلمته ی سرمه ای رنگ دنباله دار که رو سینه اش سنگ کاری شده یه جنس خاصی داره خیلی خشگله یه شال سرمه ای که از رنگ لباس تیره تره هم کنار لباس بود و در نهایت یه جفت کفش مجلسی ۱۰ سانتی همرنگ شال.... سلیقه اش حرف نداره... لباسو به سختی تنم میکنم... مقنعه رو از سرم برمیدارم موهامو باز میکنم بلندی موهام تا زیر باسنم میرسه... تو آینه به خودم نگاه میکنم رنگ تیره لباس با رنگ روشن پوستم تضاد قشنگی ایجاد میکنه با صدایه در به خودم میام...

رامبد: پوشیدی؟... پیام تو؟

با اینکه اجازه ندادم درو باز میکنه و میاد تو

رامبد: کجایی پس؟؟ یه لباس.....

همین که چشمش به من میخوره بهت زده وسط اتاق وامیسته بهم نگاه میکنه... منم شوکه شدم نمیدونم باید چیکار کنم؟؟ بعد چند ثانیه به خودم میام و شال رو میندازم رو سرم هرچند موهام اینقدر بلنده که هنوز دیده میشه و شونه های لختم قشنگ تو دیدشه... نمیدونم باید چیکار کنم؟؟ انگار با حرکت من به خودش میاد... همه سعیشو میکنه خودشو خونسرد نشون بده... با چند قدم بلند خودش به من میرسونه و دورم میچرخه و بعد جلوم می ایسته و فقط میگه: خوبه... ولی میتونم برق تحسینو از چشمش بخونم همونطور که داره میره بیرون میگه نهار که نخوردیم بیا یه چیزی درست کن تا یه شام درست و حسابی بخوریم و منتظر جوابه من همیشه میره بیرون و درو میبنده... لباسمو سریع عوض میکنم میرم تا به کارام برسم... الان آخر شبه... وقتی از اتاق رفتم بیرون حرفی بینمون رد و بدل نشد... کارامو کردم غذا رو تو سکوت خوردیم بعد رامبد رفت اتاقش منم میزو جمع کردم اومدم تو اتاقم... با اینکه خیلی نگرانم ولی فعلا میخوام به هیچی فکر نکنم... چشممو میبندم سعی میکنم بخوابم... اگه قراره مشکلی درست بشه واسه فرداه... حداقل به خاطر فردا امروزمو خراب نکنم... هنزفری رو میزنم به گوشمو آهنگ مسری از احسان خواجه امیری رو گوش میدم:

چقدر خوبه که تو هستی چقدر خوبه تو رو دارم

چقدر خوبه که از چشمات میتونم شعر بردارم

تو که دلواپسم میشی همه دلواپسیم میره

شاید این باسه تو زوده یا شاید باسه من دیره

واست زوده بفهمی من چرا اواره ی دردم؟

وا

سم دیرم از این خلوت به شهر عشق برگردم

وا

سم دیره پشیمون شم چه خوبه با تو شب گردی

واست زوده بفهمی که چه کاری با خودت کردی؟

لالالا لالالا لالالا

نه اینکه بی تو ممکن نیستنه اینکه بی تو میمیرم

به قدری مسریه حالت که دارم عشق میگیرم

همه دلشوره ام از اینه که عشق اندازه ی حاله

تو جوری عاشقی کن که نفهمم عشق با کوتاهه

باست زوده بفهمی من چرا اواره ی دردم؟

باسم دیرم از این خلوت به شهر عشق برگردم

واسم دیره پشیمون شم چه خوبه با تو شب گردی

واست زوده بفهمی که چه کاری با خودت کردی؟

لالالا...

یه آه میکشمو هنزفری رو از گوشم در میارم و چشمو میبندم تا بخوابم

فصل یازدهم

صبح که میرم تو آشپزخونه میبینم رامبد صبحونه شو خورده و رفته... میزو جمع میکنم خودم

هم یه آب پرتغال میخوردم و میرم غذا رو آماده میکنم.... از بیکاری حوصله ام سر رفته تصمیم

با بی حواسی میگم صبحونه دیگه

رامبد: خوب شد گفتم من نمیدوستم فکر کردم اول صبحی عصرونه خوردی... میگم صبح چی کوفت کردی؟

-آب پرتغال خوردم

رامبد: خوب... دیگه؟؟

وقتی چیز دیگه نخوردم چی بگم آخه... دروغ مصلحتی که عیبی نداره... یکم نون و پنیر هم خوردم

رامبد یه جورایی موشکافانه بهم نگاه میکنه و میگه: من که امروز صبحونه آماده کردم پنیری تو یخچال ندیدم

خاک بر سرم شد... یادم رفته بود که پنیر دو روز پیش تموم شد... رامبد که داشت با دقت بهم نگاه میکرد انگار فهمید دارم دروغ تحویلش میدم همینکه خواست خودشو به من برسونه... فرارو به قرار ترجیح میدم... رامبد داد میزنه: به نفعته وایسی که اگه خودم بگیرم بیچاره ای... بلند داد میزنم: مگه دیوونه ام... به سمت اتاقم میرم و درو میبندم و پشت در میشینم... چند بار به در میکوبه وقتی میبینم درو باز نمیکنم میره تو اتاقش... وای نه... اصلا یادم نبود... انگار آلازایمر گرفتم این دری که بین دو تا اتاقه قفل نیست... وقتی رامبد با عصبانیت درو باز میکنه تازه یادم میاد... میخوام بلند شم درو باز کنم باز فرار کنم که منو میگیره و فریاد میزنه: مگه نمیگم بمون چرا فرار میکنی؟

دستشو میاره بالا که سیلی رو بزنه... از ترس چشامو میبندم... هر چی منتظر میشم نمیزنه... چشامو باز میکنم میبینم داره با لبخند نگام میکنه

رامبد: چرا به حرفام گوش نمیکنی؟ چرا لجبازی میکنی؟

مظلوم نگاش میکنم شاید دلش برام بسوزه

-یادم رفت، لجبازی نمیکنم

میره گوشه ی تختم میشینه و به کناره خودش اشاره میکنه و میگه بیا اینجا بشین... میرم رو تخت با فاصله ازش میشین... با اخم بهم نگاه میکنه و بلند میشه از اتاق میره بیرون... یه نفس راحت میکشم که میبینم دوباره اومد تو اتاق... تو یه دستش لیوانه آبه و تو دست دیگه اش داروهامه... از قصد میاد دقیقا چسبیده به من میشینه و با لبخند بهم نگاه میکنه... میدونه معذب میشما باز اذیتم میکنه... داروها رو میذاره تو دستمو میگه بخور...مجبورم میکنه همه آب رو هم بخورم

رامبد: پاشو بریم آشپزخونه غذا بخوریم بعد باید برای مهمونی آماده بشیم

باز نگرانی میاد سراغم... باهم میریم غذا بخوریم که من اصلا نفهمیدم چی خوردم...

رامبد: ظرفا رو بذار واسه بعد فعلا برو آماده شو باید بریم...

سری تکون میدمو میرم تو اتاقم... لباسامو میپوشم که میبینم چند ضربه به در میزنه و درو باز میکنه... من موندم در زدنت دیگه چیه وقتی من هنوز اجازه ندادم میای تو اتاق... یه نگاه سرسری بهم میندازه و یه جعبه رو میذاره تو اتاقو میره بیرون با تعجب به سمت جعبه میرم میبینم کلی لوازم آرایش توشه... همه شون هم دست نخورده... با لبخند به در بسته شده خیره میشم... هر چی رو بلد نباشم آرایش کردن تو ذاتم... این عادت هم از گذشته در من مونده فقط چون موقعیتش نبود نشون نمیدادم... یه آرایش ملایم میکنم موهامو فر میکنم همه رو بالای سرم جمع میکنم موهام از جلو و پشت شال معلوم هستن... حس میکنم آماده ام... میرم تو سالن منتظرش میمونم منو که میبینه یه لحظه مات میشه بعد سریع به خودش میاد و به من اشاره میکنه رو مبل بشینم خودش هم میشینه و شروع میکنه به حرف زدن

رامبد: من چند تا چیزو باید از همین حالا بهت تذکر بدم، مهمترین نکته اینه که تو مهمونی به هیچ وجه دارم تاکید میکنم به هیچ وجه حق نداری از کناره من جم بخوری شنیدی چی گفتم؟

-بله آقا-

رامبد: یه چیز مهمه دیگه هم اینکه فقط و فقط منو رامبد صدا میکنی، یادت باشه خوشم نیاد منو تو جمع با فعل جمع خطاب کنی و در آخر اید بهت بگم که با پسرا گرم نمیگیری... امروز خیلی اذیتم کردی تا الان بخشیدمت ولی اگه بازم خطایی ازت سر بزنه دیگه تضمینی برای سالم

موندنت بهت نمیدم... در مورد رابطه مون هم به کسی چیزی نمیگی و هر چی من گفتم تائید میکنی باشه؟؟

-باشه

رامبد: راستی به هیچ عنوان لب به مشروب نمیزنی

-بله آق...

رامبد: رامبد

با استفهام نگاه میکنم

رامبد: باید بگی بله رامبد، بهتره از همین الان تمرین کنی که تو مهمونی آبرومو نبری... بگو

با خجالت میگم: بله رامبد

یه لبخند میزنه و میگه: بریم تا دیرمون نشده و منم با سر حرفشو تائید میکنم با ترس و لرز پشت سرش حرکت میکنم

اون موقع ها هم از این جور مهمونی ها بدم میومد ولی مجبورم میکردن برم... الان هم مجبورم... ایکاش کسی منو نشناسه... ایکاش... جلوی یه ساختمون که چه عرض کنم بیشتر به قصر شباهت داره ماشینو نگه داره...

رامبد: پیاده شو

خودش هم ماشینو به نگهبان میسپاره و تو راه بهم سفارش میکنه

رامبد: یادت نره تو خونه بهت چی گفتم...

سری تکون میدمو باهش هم قدم میشم به داخل ساختمون میریم و رامبد شروع میکنه به سلام و احوالپرسی... اینجا چه خبره... خیلی شلوغه... فکر نکنم تو این شلوغی کسی حواسش به من باشه... یه پسره جوون میاد جلو و روبه رامبد میگه معرفی نمیکنی رامبد خان... رامبد دستشو پشت کمرم میذاره و میگه: نامزدم، یاس

من با تعجب بهش نگاه میکنم، اونم با لبخند... پسره یه لبخند میزنه... دستشو جلو میاره و میگه خوشبختم منم شهاب هستم... باهاش دست نمیدم فقط به کلمه خوشبختم اکتفا میکنم... یه لبخند روی لبایه رامبد میاد ولی انگار شهاب ناراحت شد... چون با یه لبخند تصنعی میگه: برم یه سر به بقیه مهمونا بزنم...

رامبد با لحن جدی و مغرور همیشگی طوری که فقط من و خودش بشنویم میگه: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی... از دوست دخترام خسته شدم... تصمیم گرفتم اینجوری از شر همشون خلاص بشم... راه بیفت بریم رو اون میز بشینیم...

دارم به حرفایه رامبد فکر میکنم که با صدای رامبد به خودم میام

رامبد: بشین

میبینم کنار صندلی بیخودی سر پا واستادم... همین که میشینم... ستاره رو میبینم باورم نمیشه... زیر لب میگم: ستاره اینجا چیکار میکنه... ولی انگار رامبد هم صدامو شنیده... چون میگه احسان که سیب زمینی نیست... بهت گفتم که اکثر کارخونه دارهای سرشناس اینجا جمع هستن...

-ولی احسان که برای باباش کار میکنه

سری تکون میده و میگه: باباش هم اومده، ولی این ساختمون به دو قسمت تقسیم شده، ما اومدیم اون قسمتی که جوونا هستن... با یه لحن با نمک ادامه میده: پیر پاتالا تو قسمت پشتی ساختمون هستن... صدای ستاره رو میشنوم

ستاره: یاس تو اینجا چیکار میکنی؟

-با آقای...

رامبد با اخم نگاهی بهم میکنه و میگه: با من اومده

آخه من که نمیتونم جلوی ستاره تو رو رامبد صدا کنم... ستاره دست احسانو میگیره و میان رو میز ما میشینند...

ستاره: یاس عروسیمون یادت نره ها از صبح باید بیای پیشه خودم

یه لبخند میزنمو چیزی نمیگم

ستاره: راستی یاس، خودتو آماده کردی؟

- واسه چی؟؟

ستاره: کنکور دیگه

- نه این روزا خیلی سرم شلوغ بود هیچی نخوندم

رامبد: مگه دفترچه گرفتی؟

- ستاره برام گرفت...

ستاره: یاس من میگم تغییر رشته بده... تو که هیچ علاقه ای به حسابداری نداری چرا باز میخوای

حسابداری بخونی...

- بیخیال... حوصله ی یه رشته ی جدید رو ندارم...

احسان: وقتی علاقه نداری پس چرا میخوای ادامه بدی؟

با خنده ادامه میده مگه پیشه رامبد راحت نیستی؟

رامبد: چه ربطی داره... مگه اگه درس بخونه نشونه ی اینه که پیشم راحت نیست

احسان با خنده میگه: مگه یادت نیست یاس میخواست ارشد امتحان بده تا یه جای خواب داشته

باشه

رامبد با ناباوری برمیگرده به سمت منو میگه: واقعا به این دلیل داری امتحان میدی؟

- بالاخره که یه روز باید برم، من که واسه همیشه نمیتونم مزاحمتون باشم اما خوب دلیلیه دیگه

هم دارم مثلا برایه پیدا کردن کار هم مدرک فوق کمک بیشتری بهم میکنه

رامبد با اخم میگه: تو همین حالا هم کار داری هم خونه... بهتره فکر تو سر کارت متمرکز کنی

احسان میگه: آخرش که چی... بالاخره که یاس باید مستقل بشه...

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف رامبد باشه ادامه میده دختر عموی دوستم اینجا دانشجوئه
و تنها زندگی میکنه یه همخونه میخواد... تازه فهمیدم... وقتی شرایط رو بهش گفتم با کمال
میل قبول کرد... اگه خواستی خبرم کن

رامبد با صدایه تقریبا بلند میگه : فعلا که از جاش راضیه... بهتره دختر عموی دوستت به فکره یه
همخونه ی دیگه باشه

احسان میاد چیزی بگه که ستاره میپره تو حرفشو میگه اینجا جاش نیست بذارید بعدا... احسان
هم ساکت میشه

یه دختر جوون میاد به سمتمون خم میشه و جلویه ما لب رامبد رو میبوسه و میگه چطوری
عزیزم؟... من و ستاره با ناباوری و احسان با چشمایه خندون نگاش میکنیم

رامبد به سردی جواب میده: بد نیستم

شهاب هم میاد طرفمون و میگه شهره جان چی شده؟

شهره: اومدم یه سر به عشقم بزنم

شهاب با پوزخند: عزیزم مته اینکه خبر نداری عشقت با نامزدش اومده

شهره: چی؟

من با ترس به رامبد نگاه میکنم و رامبد با لبخند به شهره خیره شده... احسان و ستاره بهت زده
نگامون میکنند..

شهره: چطور تونستی... من عاشقت بودم

و بعد باحالت قهر و چشمایه گریون از میز ما فاصله میگیره... شهاب سری تکون میده و به دنبال
شهره میره

احسان: رامبد، شهاب چی میگفت؟

رامبد با پوزخند میگه: فکر کنم میگفت با نامزدم اومدم

احسان: رامبد داری چیکار میکنی؟ چرا یاس رو وارد بازی میکنی؟ یاس رو سپر بلاهات نکن...

رامبد با اخم میگه: چرا چرت و پرت میکنی... خودت میدونی که خوشم نمیاد کسی تو کارام دخالت کنه... تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

احسان بلند میشه و مچ دستمو میگیره و میگه: یاس بیا باهات کار دارم

رامبد هم که اون یکی دستم تو دستشه، دستمو محکم میگیره و میگه یاس باهات هیچ جایی نمی یاد

ستاره با نگرانی به ما نگاه میکنه و آهسته میگه: همه دارن نگامون میکنند...

احسان نگاهی عصبی به رامبد میندازه دستمو ول میکنه باخم کنار ستاره میشینه... میدونم نگرانمه... اینو از رفتاراش به خوبی احساس میکنم... رامبد بلند میشه و بازومو میگیره و منو هم بلند میکنه... دستشو میذاره پشت کمرم و منو به خودش میچسبونه و با لحن جدی و در عین حال لبخند تصنعی میگه: لبخند بزن... عینه چوپ خشک منو نگاه نکن

بعدهش منو میبره به سمت یک گروه دختر و پسرا و یکی یکی اونا رو به من و منو به اونها معرفی میکنه... نزدیکه یک ساعته مراسم معارفه ادامه داره... دوباره دستمو میگیره و با خودش میبره سمت میزی که یه نفر تنها اونجا نشسته... خیلی شبیه رامبده... فقط رنگ چشماش فرق میکنه و پوستش تیره تره... پسره تا ما رو میبینه بلند میشه و با تعجب به ما نگاه میکنه... قدش یکم از رامبد کوتاه تره... ولی از خیلی جهات شبیه رامبده... بی توجه به من به سمت رامبد میادو میگه: رامبد... پسر کجایی دلم برات تنگ شده بود

رامبد با پوزخند میگه: جدی؟؟ من که باورم نمیشه

پسر: داداش به خدا همیشه خودمو بابت گذشته سرزنش میکنم... من خیلی پشیمونم... آخه چرا اینقدر تغییر کردی رامبد؟؟... تو هر مجلسی که میرم حرفه تو و دوست دختراته...

رامبد با نیشخند میگه: مگه بده؟؟

رامبد رو صندلی میشینه و به منم اشاره میکنه که بشینم

پسره میاد روبروی رامبد میشینه و ادامه میده: کجاست اون رامبدی که هیچ دختری رو آدم حساب نمیکرد...

با دست به من اشاره میکنه و میگه: چرا هر روز با این دخترایه هرزه میگردی؟؟...

این پسره چی میگه... یه کلمه تو ذهنم تکرار میشه... هرزه... هرزه... یه حاله عجیبی دارم... خودمو غریب احساس میکنم... تنهای تنها... تمام این سالها با سختی زندگی کردم که هرزه نشم ولی امشب مهر هرزگی هم به پیشونیم خورد... حاله بده... راحت نمیتونم نفس بکشم... دلم میخواد گریه کنم اما نمیتونم... حس میکنم یکی داره تکونم میده... با گنگی به اطرافم نگاه میکنم رامبد با نگرانی داره تکونم میده... ستاره داره گریه میکنه... صدای رامبدو میشنوم که از احسان میخواد از کیفم داروهامو در بیاره... و یه عده دور میز جمع شدن و با نگرانی نگاه میکنند... احسان یه تعداد قرص رو میذاره تو دسته رامبد... رامبد پشت قرصا رو میخونه و یکی رو باز میکنه به زور میذاره تو ذهنم... اون پسره هم با شرمندگی کنار رامبد واستاده... یه نفر یه لیوان آب پر تقال میاره که رامبد سریع از دستش میگیره و مجبورم میکنه جرعه جرعه بخورم... احسان همه رو متفرق میکنه

ستاره: خوبی یاس؟

سرمو تکون میدم

ستاره: بیا بریم سر میز ما بشین...

رامبد میپره وسط حرفشو میگه: خودم میارمش شما تشریف ببرید

ستاره با نگرانی دست احسانو میگیره و از ما دور میشه

رامبد برمیگرده سمت اون پسره و با خشم نگاهش میکنه

پسر: رامبد من.....

رامبد: خفه شو باربد، فقط خفه شو

بعد دستمو میگیره و بلندم میکنه ... داریم به سمت میزه ستاره و احسان میریم... هنوز دلم گرفته... یعنی همه ی این آدمو هرزه میدونن... سنگینی نگاه کسی رو روی خودم احساس

میکنم... برمیگردم و با یه جفت چشم آشنا رو به رو میشم که داره با حیرت به من نگاه میکنه...
 انگار از تو چشم دنباله گرما یه سابق میگرده... میدونم از این همه شباهت هیرون شده... نمیدونه
 خودمم یا نه... ولی من دیگه خودم نیستم... واقعا نیستم... از جمع دوستاش جدا میشه... داره به
 طرفم میاد... قلبم تند تند میزنه... حس میکنم نوک انگشتم یخ زده... رامبد با تعجب نگاه میکنه
 و میگه چیزی شده؟... فقط سرمو به نشانه ی نه تکون میدمو با رامبد همقدم میشم خدایا هر
 لحظه داره به ما نزدیک تر میشه... همه سعیمو میکنم که بی تفاوت باشم.. حس میکنم موفق
 شدم... رامبد کمکم میکنه بشینم خودشم کنارم میشینه و میگه: چیزی میخوری؟

-نه ممنون

رامبد میخواد چیزی بگه که صداشو میشنوم... صدای هومن رو... کم کم داشتم امیدوارم میشدم
 که حدسم اشتباهه... که هیچکدومشون تو این مهمونی نیستن... آخه سر و کله ی این از کجا پیدا
 شد... هومن دوست صمیمی یاشار، اینجا چیکار میکنه؟... با صدای هومن به خودم میام... ببخشید
 خانم؟؟

رامبد با اخم به هومن نگاه میکنه و با لحن جدی و مغرور همیشگیش میگه: با کی کار داری؟

هومن به من اشاره ای میکنه و میگه: با این خانم

میدونم که الان فقط باید خونسرد باشم در غیر این صورت کار دست خودم میدم با بی تفاوتی
 میگم: بفرمایید امرتون

هومن: میشه تنها باهاتون صحبت کنم

رامبد: نه نمیشه... اگه حرفی داری بزن... در غیر این صورت زودتر گورتو گم کن

هومن: شما چه کاره ی ایشون هستید

رامبد: من نامزدشم انتظار نداری که نامزدمو بدم دستت بری تنهایی باهاش حرف بزنی

هومن با شرمندگی میگه من قصد بدی ندارم فقط ایشون منو یاد کسی میندازن میخواستم
 مطمئن بشم که خودشون هستن یانه؟

بعد به صندلی خالی اشاره میکنه و میگه: اجازه هست بشینم

رامبد سری تکون میده و با کنجکاوی میگه کی؟

هومن: بله؟

رامبد: نامزدم شما رو یاد کی میندازه؟

هومن میشینه میگه: آهان... یاسمن آریانمهر... میشناسیدش؟

رامبد: سری تکون میده و میگه یه چیزایی ازش شنیدم اما این خانوم چه ربطی به نامزد من داره؟

ایکاش زودتر بره... خدایا با ترس دارم به حرفاشون گوش میدم

هومن برمیگرده سمت منو میگه: خیلی شبیشه، فقط نامزدتون یه خورده لاغرتره... رنگ چشمای

یاس سرمه ای.....

رامبد: چی گفتی؟

هومن: گفتم رنگ چشماش سرمه ای...

رامبد همونطور که نگاهش به من میگه: نه.. نه... اسمشو میگم... چرا میگی یاس

هومن: اسمش یاسمن بود اما همه یاس صداش میزدن

رامبد میخواد چیزی بگه که من سریع میگم: آقا به نظرم اشتباه گرفتین من صالحی هستم...

هومن هم سری تکون میده و با چشمای غمگین میگه بله خودم هم متوجه شدم بعد با ناراحتی از

جاش بلند میشه و با اجازه ای میگه... همونطور که داره از میز ما دور میشه یه لبخند غمگین

میزنم... به یاد اون روزا... نمیدونم چرا هیچکس هیچی نمیگه... ستاره و احسان با کنجکاوی بهم

نگاه میکنند اما رامبد یه جوریه... نگاهش یه جوریه... نمیدونم ناراحته یا خوشحال... شایدم

عصبانی... بالاخره رامبد سکوت رو میشکنه: خودتی، آره؟

چی میتونم بگم... انکار مسخره هست، فقط سکوت میکنم... رامبد بلند میشه و منو به زور بلند

میکنه... با احسان و ستاره خداحافظی میکنه منم باهاشون خداحافظی میکنم... ستاره میخواد

چیزی بگه اما رامبد میدونم هر دوتاشون خیلی کنجکاون که از موضوع سر در بیارن ولی من الان

حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به جواب پس دادن... سرمو میندازم پایینو پشت سر رامبد راه میرم... تو فکره... نمیدونم به چی داره فکر میکنه... اعصابم داغونه...

رامبد: سوار شو

سوار میشمو به سمت خونه حرکت میکنه...

فصل دوازدهم

دلَم میخواد درو باز کنمو خودمو از ماشین پرت کنم بیرون... واقعا نمیدونم چی جوابی بهش بدم... رفتاراش یه جوریه؟؟... زیادی آرومه... حس میکنم آرامشه قبل از طوفانه... به خونه رسیدیم داره میره سمت اتاقش منم میخوام برم اتاقم... برمیگرده و میگه: لباستو عوض کن بیا اتاقم، کارت دارم، منتظر جوابم نمیشه میره اتاقشو درو محکم میبنده... لعنتی... لعنتی... تازه داشت همه چی درست میشد... نمیدونم چرا خوشی به من نیومده... میرم اتاقم تا لباسامو عوض کنم... لباسامو عوض میکنم... میرم سمت در اتاقش... همون دری که یه پل ارتباطی بین اتاق من و خودشه... در میزنم... جواب نمیده... دوباره چند ضربه به در میزنم

رامبد: بیا تو...

درو باز میکنم اما جرات ندارم پامو تو اتاق بذار

اینبار بلندتر میگه: بیا تو

نکنه امشب یه بلایی سرم بیاره... وقتی میبینم هنوز حرکت نکردم... از رو کاناپه بلند میشه و فریاد میزنه مگه کری؟؟

با سرعت به سمتم میادو دستمو میکشه... منو سمت کاناپه هل میده و درو با پا میبنده... رو کاناپه نشستیم... داره تو اتاق قدم میزنه... معلومه خیلی عصبانیه

با فریاد میگه: چرا بهم دروغ گفتی؟

دستام از ترس میلرزن... آماده هستم یه چیز دیگه بهم بگه تا من همینجا بزنم زیر گریه... انگار میفهمه مته همیشه زیادی تند رفته... سعی میکنه خودشو کنترل کنه... میشینه روبروم و میگه: شروع کن

با تعجب بهش نگاه میکنم

رامبد: شروع کن، بگو چرا بهم دروغ گفتی؟

-ولی من به شما دروغ نگفتم

رامبدبا فریاد میگه: به من نگو شما، لعنتی چند بار یک حرفو تکرار کنم

و بعد ادامه میده که دروغ نگفتی آره؟؟ مگه تو نبودى میگفتى من هیچکسو ندارم... هان؟؟
جوابمو بده

با صدای لرزون میگم: هنوزم میگم کسی رو ندارم

با تعجب نگام میکنه و آهسته میگه: یعنی چی؟؟ مگه محمود آریانمهر عموت نیست؟ من عموتو میشناسم... مگه تو یاسمن آریانمهر نیستی؟؟ نگو نیستی... اون ترس تو چشات... یخ شدن دستات... پیچوندن اون پسره... همه و همه نشون میده که خودتی

از جام بلند میشم... میرم سمت پنجره اتاقش... ماه رو میبینم... همیشه عاشقه این بودم که شبا کناره پنجره اتاقم بشینمو ماه رو نگاه کنم یه آهنگ غمگین هم چاشنی لحظه های تنهاییم کنم... یه لبخند تلخ میزنمو شروع میکنم به حرف زدن

-یاسمن مرد... یاسمن خیلی وقته مرده

برمیگردم سمتش... با تعجب داره نگام میکنه... ادامه میدم

-اونا یاسمن رو کشتن... اونا همه چیزمو ازم گرفتن باورامو، آرزوهامو، همه زندگیمو... من امروز هیچکسی رو ندارم... از من نخواه کسایی رو خونوادم بدونم که آیندمو به تباهی کشوندن

با ناراحتی داره نگام میکنه معلومه نگرانمه

با صدایی که به زور شنیده میشه میگه: مگه چیکارت کردن؟

تو گذشته هام غرق میشم به یاد مامان و بابام میفتم... شروع میکنم به تعریف کردن ماجرا از خیلی وقت پیش شروع میشه از وقتی که بابای من مهران آریانمهر فرزند ارشد امیر آریانمهر عاشق مادرم میشه مادرم از یه خانواده ی متوسط بود... چون مادرم از یه خانواده معمولی بود پدر بزرگم مخالف ازدواج اونامیشه... پدرم به هر زحمتی شده با مادرم ازدواج میکنه اما از ارث محروم میشه... تا اینکه بعد دو سال من به دنیا میام... ۴ سال میگذره و من چهارساله بودم که پدربزرگم برای بابام پیغام میفرسته که بره به دیدنش... چیز زیادی از گذشته ها نمیدونم... همینا رو هم از زبون مامان و بابام به صورت پراکنده شنیدم... بابام تو اون روزا تو شرکت دوستش کار میکرد... بابام بالاخره میره و به پدربزرگم سرمیزنه و میفهمه که حال باباش زیاد خوب نیست... پدربزرگ هم مته اینکه از رفتارش پشیمون بوده واسه همین وصیت نامه رو تغییر میده و قرار میشه همه چیز به صورت قانونی بین دو برادر تقسیم بشه... ولی این چیزا واسه ی بابام مهم نبود هر چقدر پدربزرگم اصرار کرد بابام مسولیت کارخونه ها رو به عهده نگرفت... بابام بعد یه مدت تونست با دوستش تو شرکت شریک بشه و همون شرکت رو توسعه دادن و چند تا شعبه ی دیگه هم زدن بعد ۶ سال پدربزرگم میمیره و همه اموالش بین دو پسرش تقسیم میشه... بابام آدمی بود که زندگی رو تو عشق میدید بر عکس عمو محمودم که پول براش تو اولویت بود... وقتی بابابزرگ بابامو میبخشه همه خانواده با بابام آستی میکنند و رفت و آمدها دوباره شکل میگیره تا دوازده سالگی من خیلی خیلی خوشبخت بودم... همبازیهایه همیشگی من یلدا و یاشار بودن دختر عمو و پسر عموم... عمو من با اینکه از بابام کوچکتتر بود ولی زودتر از بابام ازدواج کرده بود... دلیلش هم این بود که مامان بزرگم هر کی رو واسه ی بابام در نظر میگرفت بابام قبول نمیکرد واسه ی همین مامان بزرگم تصمیم میگیره واسه ی عمو محمود زن بگیره یلدا و یاشار دوقلوهای عموم ۳ سال از من بزرگتر بودن و بهترین دوستهایه من مته برادر و خواهرم دوستشون داشتیم... عموم همیشه به بابام میگفت ما نباید بذاریم این ثروت از خانواده بیرون بره بهتره ازدواجهای ما فامیلی باشه ولی خوب بابام مخالفه این حرفا بود... چون خودش همه این سختیها رو پشت سر گذاشته بود

همه چیز خوب بود تا اینکه من ۱۲ ساله میشم... یه مدت بود مامانم سردردایه عجیبی داشت... اوایل زیاد جدی نمیگرفت... اما وقتی این سردردها زیاد شدن... مامانم به اجبار بابام میره دکتر... بعدش فقط آزمایش بود و آزمایش... تا اینکه میفهمیم مامانم تومور مغزی داره... خونمون ماتمسرا

شده بود... بابام دیوانه وار عاشقه مامانم بود و زجر کشیدن زنش خیلی براش سخت بود... به جای اینکه من و بابام به مامانم دلداری بدیم... مامان به من و بابا دلداری میداد... دکترا گفته بود تومور از نوع خوش خیم... اما من و بابا بازم خیلی میترسیدم... دکتراها مامانم باید زودتر درمانو شروع میکرد... اما مامانم میگفت قبل از شروع درمان میخواد یه سفر به مشهد بره... هر چی بابام اصرار کرد که بذار وقتی خوب شدی مامانم قبول نمیکرد... مامان و بابام تصمیم میگیرن چند روزه برن و برگردن... بابام که اون روزا داغون بود منو میذاره خونه عموم چون وسط سال تحصیلی بود منو با خودشون نبردن... شبونه حرکت میکنند... هر چی منتظر میمونم خبری ازشون نمیشه عموم هم خیلی نگران بود... تا اینکه روز بعد بهمون خبر میدن که همون شب خونوادم تصادف کردن و هر دو تا در جا تموم کردن... از اون روزا هر چی بگم کم گفتم... یاشار و یلدا سعی میکردن دلداریم بدن... همه فامیل نگاهاشون پر از ترحم بود... داغونه داغون بودم... خیلی ضعیف شده بودم... هیچ اشتهایی نداشتم فقط و فقط گریه میکردم.. وکیل بابام بعد چند ماه میادو در مورد وصیت نامه بابام حرف میزنه... که همه چی تو وصیت نامه به من و مامانم میرسید... تو وصیت نامه ذکر شده بود سهم من باید تا وقتی که به سن قانونی برسم تو دست عموم باشه... این چیزا برام مهم نبود هر چند ثروت من بیشتر از کل ثروت عموم بود چون بابایه من به جز کارخونه هایی که از پدرش بهش رسیده بود خودش نیز مستقل بود... خونواده ی عموم خیلی باهام مهربون بودن... منم خیلی دوستشون داشتم... هیچ کم و کسری تو زندگی نداشتم به جز غم از دست دادن پدر و مادرم... همیشه و همه جا با یلدا و یاشار بودم اونا رو خواهر و برادرای خودم میدونستم... دو سال جهشی درس خونده بودم... واسه همین زودتر تونستم برم دانشگاه... اون سالی که پامو گذاشتم دانشگاه عموم برام یه جشن بزرگ گرفت و همه فامیل و دوستاشو دعوت کرد و بدون اینکه از قبل با من هماهنگ کنه نامزدی منو و یاشار رو اعلام میکنه... این طور که معلوم بود از قبل با یاشار هماهنگ شده بود... همه صمیمت بیش از اندازه ی من و یاشارو گذاشته بودن پای علاقه ما به همدیگه... بعدها فهمیدم یاشار واقعا دوستم داشت ولی خوب احساسه من به اون از نوع عشق نبود... تا آخر مهمونی چیزی نمیگم ولی بعده مهمونی میرم تو اتاق کار عموم شروع میکنم با عموم صحبت کردن... که من یاشارو مته داداشم دوست دارم... عموم اول سعی میکنه با ملایمت منو قانع کنه ولی وقتی میبینه من راضی نیستم برای اولین بار سرم داد میزنه از اونجا بود که دعواهامون شروع میشه... هر چی با یاشار حرف میزدم من بهت هیچ علاقه ای ندارم اگه دوست داشتنی هم هست مثله احساس خواهر و برادریه قبول نمیکرد... اصلا انگار همه عوض شده

بودن... یلدا دیگه مته گذشته نبود... یاشار خیلی از دستم عصبانی بود... عمو و زن عموم هم مدام باهام دعوا میکردن... عموم میگفت: علاقه بعد ازدواج هم به وجود میاد... ولی من میگفتم به اون نمیگن علاقه میگن عادت.. من میخوام زندگیمو با عشق شروع کنم ولی هیچکس به حرفام گوش نمیکرد... تو اون روزا عجیب احساس تنهایی میکردم... دلم پدر و مادرمو میخواست... رفتم پیش وکیل بابام و موضوع رو بهش گفتم اونم گفت تا به سن قانونی برسی باید صبر کنی بعد که همه ثروت بهت رسید میتونی ازشون جدا بشی... یک سال دیگه ۱۸ سالم میشد... اما عموم نقشه ی همه چیزو از قبل کشیده بود... عموم میخواست ۶ ماه دیگه برام عروسی بگیره... داغون بودم... نمیدونستم چیکار کنم... رفتم پیشه وکیل بابام گفتم هیچی برام مهم نیست نه پول نه ثروت نه هیچی... وکیل با تعجب نگام میکرد... گفتم کمکم کنه نزدیک یه ساعت موندم و فقط و فقط گریه کردم... گفت میاد با عموم صحبت میکنه و راضیشون میکنه... یه امید کوچولو تو دلم به وجود اومده بود... که اونم خیلی زود از بین رفت... شب وکیل بابام برام زنگ زدو گفت... عموم به هیچ صراطی مستقیم نیست... شش ماه خیلی زود گذشت من هنوز امیدوار بودم... اما چه امید واهی ای بود... یاشار هر چی هدیه و کادو میخرید قبول نمیکردم... کم کم داشتم ازش متنفر میشدم... اگه عشقش واقعی بود، اگه واقعا دوستم داشت باید به نظر منم احترام میداشت اما اون فقط و فقط حرفه خودشو میزد... دوست نداشتم فرار کنم... باید میموندمو میجنگیدم... عاشقه رشته ام بودم مهندسی معماری... خیلی دوستش داشتم... ولی تصمیممو گرفتم... تصمیم گرفتم قید همه چیزو بزنم... روزای آخر آروم آروم بودم همه فکر میکردن راضی شدم... باهاشون حرف نمیزدم ولی مخالفت هم نمیکردم... وقتی یاشار اومد دم آرایشگاه دنبالم و با لبخند نگام کرد خیلی بی تفاوت نگامو ازش گرفتم حتی حرفای فیلمبردار هم برام مهم نبود و هر چی اصرار کرد که دوباره فیلم بگیره قبول نکردم... یاشار خیلی عصبی بود... ولی من تصمیممو گرفته بودم... سر سفره ی عقد بعد از اینکه عاقد سه بار خطبه رو خونند... همه منتظر بله ی من بودن... که همونجا جواب منفی دادم و همه چی بهم ریخت... همونجا گفتم این عروسی اجباریه و من هیچ علاقه ای به این وصلت ندارم... میدونستم تنها راه چاره همینه... یاشار عصبی از خونه زد بیرون... عاقد هم وسایلاشو جمع کردو گفت بدون رضایت عروس نمیشه کاری کرد... مهمونا هم رفتن... رفتم توی اتاقمو لباسمو عوض کردم... اونشب عموم فقط و فقط فریاد میزد... هیچ کس نمیتونست جلوی عموم رو بگیره... در اتاقمو به شدت باز کرده بودو اومده بود تو اتاقم و تا میتونست منو کتک زد... زن عموم با اینکه از دستم عصبانی بود ولی دلش به حالم سوخت یلدا و زن عمو به زور عموم رو

از اتاق بیرون بردن... دو روز بعد یاشار اومد خونه و گفت میخواد برای ادامه تحصیل بره آلمان... و این شد شروعی برای جنگ دوباره... یاشار این حرفو زدو رفت... عموم باز اومد طرفمو یه سیلی زد تو گوشمو گفت گورتو گم کن از خونه ام برو بیرون... وقتی دید گریه میکنم دستمو گرفتو از خونه پرتم کرد بیرون... هیچی همرام نبود هیچی... زنگ خونه همسایه رو زدم دلشون به حاله سوخت ازشون خواستم که یه لباسه مناسب بهم بدن... همه همسایه ها از جریان عروسی با خبر بودن... لباسمو عوض کردم و ازشون تشکر کردم... اومدم جلوی در خونه عمو و زنگ خونه رو زدم... زن عمو بهم گفت برم گفت خودت همه چی رو خراب کردی... بهم گفت بدجور دستمزد این سالها رو بهمون دادی... گفت هیچوقت منو نمیبخشه... واقعا نمیدونستم کجا برم... بدون پول... تنها چیزی که تو جیبم بود ام پی تری پلیرم بود با یه هنزفری که اونم به عادت همیشگی تو جیب شلوار جینم بود... رفتم پیشه وکیل بابام و همه چیزو گفتم... گفتم یه شناسنامه جدید میخوام گفتم کمکم کنه... ازم پرسید از کاری که میخوای کنی مطمئنی؟؟... وقتی دید جوابم مثبته همه کارا رو برام انجام داد... یه شناسنامه جدید... با همه مدارک با اسم فعلیم نمیدونم چه جور و ولی همه کارا رو برام انجام داد... برام یه کار تو بوتیک پیدا کرد... حقوقش کم بود... اما میتونستم زندگیمو بچرخونم... یه اتاق کوچیک هم برام اجاره کرد... تصمیم گرفتم دوباره درس بخونم... اینبار رفتم حسابداری... قید مهندسی رو زدم... با هویت جدید همه چیزم تغییر کرد... انگار با خودم هم لچ کرده بودم... هجده سالم شدو وکیلیم گفتم اقدام میکنم برای گرفتن اموال ولی من قبول نکردم... شاید بگی حماقت کردم ولی هیچوقت واسه ی من مال و ثروت مهم نبود... دوست نداشتم بخاطر اموال با خانواده ی عموم بچنگم من عشق میخواستم... محبت میخواستم... و وقتی بی ریا به کسی محبت میکردم انتظار داشتم بی ریا بهم محبت کنه... اما عموم همه ی محبتاش بخاطر ثروتم بود و من میخواستم به همه شون بفهمونم که ثروت من بدونه من ارزشی نداره... همون روزایه اول چند بار دیگه به خونه اشون سر زده بودم... از یاشار خبری نبود... بقیه هم به جز فحش و بد و بیراه چیزی نصیبم نمیکردن... نزدیک چهار پنج سال از اون روزا میگذره و من امروز بعد این همه سال هومن رو میبینم دوست صمیمی یاشار... از اولم دوست نداشتم به اون مهمونی بیام... با اون همه ثروت تعجبم از اینکه که چرا یلدا و یاشار تو مهمونی نبودن... این بود زندگی من...

برمیگردم به چشمای رامبد زل میزنمو با یه لبخندی میگم: حالا میبینی من واقعا کسی رو ندارم...
من هیچوقت بهت دروغ نگفتم

بهت زده رو کاناپه نشسته و منو نگاه میکنه... بدون هیچ حرفی میرم سمت اتاقم و درو میبندم و
رو تختم دراز میکشم و به آیندم فکر میکنم

فصل سیزدهم

صبح زود بیدار میشمو نمازمو میخونم میرم صبحونه رو آماده میکنم...

رامبد: صبح بخیر...

سری تکون میدمو میگم صبح شما هم بخیر باشه

با اخم نگام میکنه و میگه: باز که گفتی

- چی رو؟؟

رامبد: شما، باز گفتی شما، من یه نفرم اینو بفهم

- شما گفتین تو مهمونی شما رو یه نفر حساب کنم، الان که دیگه آزادم

رامبد: تو واسه من کار میکنی یا نه؟

سرمو به نشونه مثبت تکون میدم

رامبد: نشنیدم

-بله

رامبد: خوبه... پس من میگم از این به بعد منو یه نفر حساب کن مته دیشب... شنیدی

-بله

رامبد: خوبه... بشین صبحونتو بخور

بعد صبحونه میره تو سالن و بهم اشاره میکنه که برم جلوش بشینم... وقتی روبروش قرار میگیرم میگه: برنامه ات برای آینده چیه؟؟

گنگ نگاش میکنم

رامبد: منظورم اینه میخوای همین جا بمونی

-مگه چیزی تغییر کرده؟؟

رامبد: خوب... نه... ولی گفتم شاید بخوای...

میپریم وسط حرفشو میگم: برای من هیچی تغییر نکرده... هر چند دوست نداشتم کسی از گذشته ام بدونه ولی خوب با دونستن دیگران هم چیزی حل نمیشه

سری تکون میده و میگه: اگه بخوای میتونم کمکت کنم که اموالت رو از عموت پس بگیری

-من همین الان هم میتونم اون اموال رو به دست بیارم اما اگه از راه قانون وارد عمل بشم صد در صد برایه همیشه خونادمو از دست میدم

رامبد: تو همین الانم اونا رو از دست دادی

-ولی هنوز همه ی پل های پشت سرم رو خراب نکردم

رامبد: چرا خودتو نشون نمیدی

- یکی از دلایلیش اینه که از عکس العملشون میترسم

رامبد: شاید هم به این نتیجه رسیدی که یاشارو دوست داشتی ولی خودت خبر نداشتی

-معلومه که نه

رامبد: پس چی؟

-راستش بخشیدنشون هم خیلی سخته، خیلی خیلی ازشون دلگیرم، هم دلم میخواد ببینمشون هم دلم نمیخواد... خودمم نمیدونم چمه؟

رامبد زیر لب با یه صدای غمگین زمزمه میکنه: درکت میکنم

بعد انگار به خودش میادو میگه: میدونی که تا یه سال باید همین جا بمونی تو اون قرارداد ذکر شده وگرنه باید جریمه بدی... تو مهمونی در مورد خوابگاه چی میگفتی؟؟

از این تغییر ۱۸۰ درجه ایش تعجب میکنمو میگم: قرار بود یک سال برات کار کنم نه اینکه اینجا زندگی کنم

یه لبخند قشنگ میزنه و میگه: آفرین بالاخره تونستی یه نفر حسابم کنی... و اما باید بهت بگم تو قرارداد ذکر شده یه سال کار در شرکت و خونه... تو قرارداد همه اینا گفته شده وقتی خودت قرارداد رو نخوندی دیگه تقصیر من نیست... اگه میخوای درستو بخونی این اجازه رو بهت میدم ولی حق نداری از خوابگاه استفاده کنی...

با ناراحتی نگاهش میکنمو میگم: اما قرار ما این نبود شما گفتین تو شرکت کار کنم تو خونه قرار شد فقط به خونه یه سر سامونی بدم اگه اینطور باشه وسط سال تحصیلی که دیگه بهم اجازه نمیدن از خوابگاه استفاده کنم

رامبد: اونش دیگه به من ربطی نداره... میتونی تا پایان درست همین جا بمونی... من از اول بهت گفتم میخوای خدمتکار بیارم خودت گفتی لازم نیست منم تو قرارداد ذکر کردم تا بابت کاری که تو خونه میکنی حقوقی بهت تعلق بگیره... حالا هم برو خودتو آماده کن که آخر هفته باید برم ماموریت... مجبورم تو رو هم با خودم ببرم... نمیتونم بذارم اینجا تنها بمونی

-خوب این که مشکلی نیست من میرم خونه ستاره، تو هم برو ماموریت

رامبد: باز تو رو حرف من حرف زدی، ببین تا به روت میخندم پررو میشی

زیر لب میگم من که اصلا خندیدن تو ندیدم، دروغگو... تو دلم براش زبون هم در میارم

فکر کنم شنید... چون خودشو کنترل میکنه تا نخنده و میگه: بلند بگو منم بشنوم

-هومممم... هیچی...

رامبد: من میرم شرکت... تو هم میری استراحت میکنی تا من پیام شنیدی؟ نهارم درست نمیکنی... بزرگواری میکنم و چیزی بهت نمیگم وگرنه نباید صبحونه هم درست میکردی... همین حالا برو اتاقت استراحت کن

سرمو تکون میدمو میرم تو اتاقم و درو میبندم و روتخت دراز میکشم... صدای بسته شدن درو میشنوم لابد رفت... حس میکنم مته گذشته غمگین نیستم... همیشه فکر میکردم اگه داستان زندگیمو واسه کسی تعریف کنم... بیشتر افسرده میشم... اما الان اصلا احساس افسردگی نمیکنم... حس میکنم سبک شدم... بعده مدتها حرفامو به یه نفر زدم که سرزنشم نکرد... که به من حق داد... اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد... وقتی بیدار شدم دیدم رامبد پشت به من واستاده داره از پنجره بیرونو نگاه میکنه... تک سرفه ای کردم که برگشت به سمت منو گفت میبینم که بیدار شدی خانم خانما... میدونی از کی منتظرم بیدار شی

-خوب صدام میکردی

لبخندی میزنه و میگه: دلم نیومد... وقتی میخوابی زیادی مظلوم میشی آدم دلش نیامد بیدارت کنه... بلند شو بریم نهارمونو بخوریم و بریم بیرون یه دوری بزنیم

با خوشحالی از جام پامیشم... خیلی وقته واسه ی تفریح جایی نرفتم... وقتی ذوق و شوقمو میبینی لبخندش پرنگتر میشه... من میرم سمت آشپزخونه... اونم دست به جیب پشت سرم میاد... بعده نهار میگه میرم چند ساعت استراحت میکنم بعد میریم سرمو تکون میدم اونم میره اتاقش منم میرم تی وی رو روشن میکنم و سریال نگاه میکنم...

آخر هفته هستو دارم وسایلامو جمع میکنم... اون روز خیلی بهم خوش گذشت... تو این چند روز هم هر وقت میومد خونه غذا میخوردیم و بعد اون میرفت میخوابید... بعد باهمدیگه بیرون میرفتیم یا فیلم نگاه میکردیم... رامبد خیلی مهربون شده... البته اگه چیزی باب میلش نباشه باز داد و بیداد راه میندازه اما من دیگه مته سابق ازش حساب نمیبرم خودش هم میدونه... بعضی موقع میگه تو از مهربونی زیاد من سواستفاده میکنی.. من بهش میخندم... اونم سرشو تکون میده و هیچی نمیگه... تو این روزا میتونم حس کنم که رامبد واقعا دوست خوبیه... منظورم از دوست، دوست پسر نیست... منظورم یه دوستی پاک و بی غل و غش... یه بار بهش گفتم تو بهم ترحم میکنی واسه همین که اینقدر باهام مهربون شدی... با مهربونی بهم لبخند زدو گفت من وقتی تو رو میبینم که تو این جامعه تونستی سالم بمونی و یه تنه با مشکلات بجنگی بهت افتخار میکنم شخصیتت بهم این اجازه رو نمیده که بهت ترحم کنم... وقتی باهام حرف میزنه احساس آرامش عجیبی میکنم... الانم که داره صدام میکنه

رامبد: یاس بیا دیگه... زیر پام علف سبز شد

-اه چقدر غر میزنی به جای کمکته... این چمدونم سنگینه... بیا کمک کن

رامبد: برو اونور جوجه... با یه دست چمدونمو بلند میکنه با اون یکی دستش هم بازومو میگیره
میکشه

-اه ولم کن یه چیزمو جا گذاشتم

رامبد: وای وای وای یاس من از دست تو چی میکشم... یک ساعته منو علاف کردی... هنوز میگی
یه چیزی جا گذاشتم... نکنه میخوای تخت خوابم با خودت بار کنیو بیاری... اصلا چی ریختی تو
این چمدون که اینقدر سنگینه

دستمو ول میکنه و میگه: سیعتر برو بردار

تندی میرم تو اتاق از رو تختم ام پی تری پلیر و هنزفریمو برمیدارم و میام

رامبد داره با اخم نگام میکنه و من میخندم

رامبد: باز تو اینو برداشتی... به خدا آخرش کر میشی... اوف... راه بیافت... برای آدم اعصاب
نمیذاری که

زیر لب زمزمه میکنم: الکی تقصیر من نذار تو از اولم اعصاب نداشتی

رامبد: چی گفتی؟

- هوم، هیچی

بعد زیر لب ادامه میدم اعصابه نداشتش هم از من میخواد بچه پررو

رامبد: تو داری یه چیزایی میگی!!!!!!

-هوم... من؟؟ نه بابا... من اصلا حرفی زدم... به گوش خودت هم شک داریا!!!!

همونجور که خندشو قورت میده میگه: به گوشم شک ندارم به تو شک دارم

دستمو میگیره و به زور با خودش میکشه

رامبد: تو رو که ول کنم به مسیر دو دقیقه ای رو دو ساعته میای... همه شرکت راه افتادن... رئیس شرکت هنوز علاف به جوجه مونده

دره جلو رو برام باز میکنه خودش میره چمدونا رو بذاره تو ماشین... هنزفری رو میذارم تو گوشمو... آهنگ حراج از مهدی یراحی رو با لذت گوش میدم

زندگیمون حراج شد دیروز.. هر چی بود و نبود سوزوندی

دیگه چیزی نمونده تو خونه.. غیر ما که رو دست هم موندیم

ماشینو به حرکت در میاد... نمیدونم کی تو ماشین نشست که من نفهمیدم

در این خونه رو همه بازه.. آدما از هجوم سر ریزن

حال اون آدمی رو دارم که.. زندگیشو تو کوچه میریزن

به شیشه ماشین تکیه میدمو با لذت به رامبد نگاه میکنم، خیلی برام عزیزه، جدای همه اذیتایی که کرد... اما تو این هفته بهم ثابت کرد میتونه یه دوست خوب باشه..

هر کی از راه میرسه.. انگار چیزی از زندگیمو میگیره

پیش چشم خودم تو این خونه.. هر کسی تو اتاقمون میره

کاش میشد بدونم از فردا.. عکس لبخند کی تو این قابه؟

کی تو آینهت موهاشو میبافه.. کی رو تخت من و تو میخوابه؟

همه چیمون تو پنجره پیداست.. بین ما هیچ پرده پوشی نیست!

به کسایی که مارو میبینن.. بگو این منظره فروشی نیست!

کاش میشد بدونم از فردا.. عکس لبخند کی تو این قابه؟

کی تو آینهت موهاشو میبافه.. کی رو تخت من و تو میخوابه؟

من واسه بند بند این خونه.. واسه هر چی که توشه جنگیدم..

شب به شب دور خونه میگذشتم .. کعبه رو این اتاق میدیدم

این چرا دهنش باز و بسته میشه... فکر کنم داره یه چیزی میگه... حتما داره با خودش حرف میزنه... مگه خوددرگیری داره...

ما یه تاریخ پیش هم بودیم .. من عتیقم آهای عتیقه فروش!

قیمت من هنوز دستت نیست .. منو ارزون به هر کسی نفروش ..

چرا همچین میکنه ماشینو یه گوشه نگه میداره و با نگرانی به من چشم میدوزه... چرا صورتشو به من نزدیک میکنه ... ای بابا چرا داره تکونم میده

-چته؟؟ چیکار میکنی

هنزفری رو از گوشم درمیارم و میگم: داری چیکار میکنی؟

بهت زده یه نگاه به من یه نگاه به هنزفری میندازه... خشم جاشو به تعجب میده با خشونت ام پی تری پلیر رو از دستم میگیره و پرت میکنه رو صندلی عقب

با داد میگم: چرا همچین میکنی؟؟ حالت خوبه؟؟

رامبد فریاد میزنه و میگه: چند بار بگم وقتی کنارت هستم هنزفری نذار تو گوشت... یک ساعته دارم حرف میزنم... میبینم خانم زل زده به من... میگم حالت خوبه... خانم جواب نمیده... دوست دارم از دسته تو سرمو بکوبم به شیشه

با خنده میگم

-حیفه... یه بار این کارو نکنیا!!

رامبد: اگه خودم داغونش نکنم تو داغونش میکنی

-چی رو؟؟

رامبد: سرمو دیگه

-من با سرت چیکار دارم؟

رامبد: مگه نمیگی حیفه؟

-نه من کی گفتم سرت حیفه...

با لبخند ادامه میدم: من به شیشه گفتم حیفه.. میشکنه... باید کلی پول بابتش بدی... اگه میخوای سرتو بکوبی به جایی... بهتره دیوارو انتخاب کنی اینجوری فقط سرت میشکنه ولی اونجوری هم سرت میشکنه هم شیشه

رامبد با غرولند ماشینو روشن میکنه و حرکت میکنه: منو بگو که دارم از خانم میپرسم آهنگ چی بذارم اونوقت خانم داره واسه خودش تنها تنها آهنگ گوش میده

آهنگ دلواپسی از مازیار فلاحی رو میذاره خیلی دوش دارم... منم باهش زمزمه میکنم:

یه بغل گلای مریم

یه غزل بوسه ی خسته

یه نفس حبسه تو سینه

یه گلو با بغض بسته

یه نگاه بهم میکنه و سرشو تکون میده و هیچی نمیکه منم شونه هامو بالا میندازمو... ادامه آهنگو میخونم

واسه زود بودن چه دیرم

با غم چشمت میمیرم

وقت رفتنت عزیزم

گریه هامو پسمیگیرم
یه نفر حبسه تو چشمت
تا ابد گوشه ی زندون
یه نفر عاشق عاشق
عاشق صدایبارون
جونشو لحظه ی آخر
میسپره به دستت ارزون
چجوری طاقتبیارم
شبای دلواپسی رو
تو ندیدی سوختنم رو
تب تند بی کسی رو
یه عالم گریه نشسته
رویدیوارای خونه
بی تو و عطرت عزیزم
چیزی از من نیمونه
یه نفر حبسه تو چشمت
تا ابد گوشه ی زندون
یه نفر عاشق عاشق
عاشق صدای بارون

-وقتی بیدارم چه جوری بیدار شم؟... من که بیدارم

رامبد جدی میشه و میگه خوشمزگی ممنوع، خوب گوش بده چی بهت میگم... تو ویلا ما تنها نیستیم چند تا از همکارا هم باهامون هستن... خودت که میدونی واسه تفریح نیومدم پس حواستو جمع کن... بهتره مراقبه رفتارت باشی... سیا هم تو این مدت تو ویلاست وجودش الزامی بود وگرنه نمیداشتم بیاد... باز دارم بهت تاکید میکنم به هیچ عنوان با سیا گرم نمیگیری... شیرفهم شد؟

-اوهوم... حالا میذارى بخوابم؟؟

خندش میگیره

رامبد: من چی میگم تو چی میگی... بگیر بخواب ولی حرفام یادت نره... من همیشه اینجوری مهربون نیستم... قبلا که یه چشمه شو دیدی... بهتره.....

همینجور که داره حرف میزنه یه خمیازه میکشمو میگم

-اوهوم

رامبد: چی میگی؟ اصلا حواست به من هست؟

-منظورم اینه تو کاملا درست میگی

چشاشو تنگ میکنه و میگه: بگو ببینم من چی گفتم؟

-که من یه چشمه ای، رودخونه ای یه همچین چیزایی رو دیدم

رامبد با چشمای گردشده نگام میکنه با فریاد میگه: یاسسسسسسسسس تو حواست کجابه؟؟

با مظلومیت نگاه میکنمو میگم به ادامه خوابم... بخوابم؟

سری به نشونه ی تاسف تکون میده و هیچی نمیگه... منم کم کم خوابم میبره... با صدای رامبد

بیدار میشم... رامبد تو رو خدا بذار بخوابم... فقط یکم دیگه

رامبد: بلند شو بریم یه اتاق بهت بدم همونجا بخواب

وقتی میبینه چشمو باز نمیکنم بازومو میگیره و تکونم میده

-اه اگه گذاشتی بخوابم... اینجوری بیدارم میکنی سردرد میشم

رامبد: باشه خودت خواستیا... بعد اعتراض نکنی

صدای باز و بسته شدن در ماشینو میشنوم... آخیش رفت حالا میخوابم... اما به دقیقه نکشیده در

طرف من باز میشه و منو بغل میکنه... چشمو سریع باز میکنم و میگم: چیکار میکنی؟

رامبد: دارم میبرمت اتاقت که بگیری بخوابی

با اخم میگم بذارم زمین

رامبد: نوچ... نمیشه

شروع میکنم به جیغ و داد ولی رامبد فقط میخنده..... رامبد..... منو بذار زمین

رامبد: اصلا حرفشم نزن که امروز خیلی اذیتم کردی... باید تنبیه بشی

وقتی داخله ویلا میشیم میبینم چند تا زن و مرد رو مبل نشستن و سیا لیوان به دست به این

تکیه داده و داره ما رو نگاه میکنه... رامبد یه سلام کلی بهشون میگه و بی تفاوت به همشون

همونجور که منو بغل کرده از پله ها بالا میاد... آهسته طوری که فقط خودمون بشنویم میگم:

رامبد منو بذار زمین... زشته به خدا

رامبد با چشمای خندون میگه: چی زشته؟؟ اینا همه فکر میکنند تو نامزدمی... پس مسئله ای

نیست...

جلوی یه در واستاد و منو گذاشت زمین... درو باز میکنه و بازومو میگیره و منو با خودش میبره تو

اتاقت و درو میبنده

با چشمای ناباور بهش نگاه میکنم میگم: تو چی میگی... مگه قرارمون فقط تو مهمونی نبود

رامبد: تو اون مهمونی نیمی از همین آدمها هم حضور داشتن... حالا دیگه این خبر همه جا

پیچیده... فکر کردی چرا با خودم آوردمت... همین سیا، خواهرش بیچارم کرده بود... شهره هم که

خودت دیدی... مهناز و شیوا و نازی هم که دیگه گفتن نداره

-مگه مجبوری این همه دختر و سرکار بذاری؟؟

رامبد: من کسی رو سرکار نداشتتم؟ با هر کسی که بودم خواسته قلبی خودش بوده... ولی خوب بعدش برام دردسر شدن... حالا مگه برای تو بده؟ الکی الکی یه نامزد پولدار و خوشتیپ گیرت اومده

-رامبد_____د

رامبد: باشه بابا شوخی کردم، جیغ و داد راه ننداز... این یه نیمچه آبرومون رو هم نبر

-مگه تو دیگه برامون آبرو هم گذاشتی... این چه کاری بود کردی... من دیگه روم همیشه پیام پایین

رامبد: ولی خیلی به نفعه من شد... حالا اگه بعضیا هم شک داشتن که این نامزدی الکیه... الان باور کردن

میدونم منظورش به سیا بود... دیگه هیچی نمیگم

رامبد: بگیر بخواب... منم میرم پایین... واسه شام صدات میکنم

دیگه منتظر جوابی از طرف من همیشه میره پایین... منم چشمو میبندمو سعی میکنم دوباره بخوابم...

فصل چهاردهم

دو روز از اومدنمون به شمال میگذره... الان دیگه با همه همکارا آشنا شدم... همه تو شرکت خودمون کار میکنند... ۴ تا خانم و ۴ تا آقا... از خانما پرستو، سپیده، ملودی، ملینا و از آقایون، مهدی، محمد، ارشیا، سیاوش (که همه سیا صداس میکنند) هستند... ملینا با خصومت نگام میکنه لابد یکی از دوست دخترای رامبد بوده... بعضی موقع میترسم به دست دوست دخترای رامبد ترور بشم... سیا هم یه جورایی نگام میکنه... از نگاهش میترسم... امروز قراره تو ویلا بمونم تا رامبد برگرده... تو این دو روز هر جا میرفت منو با خودش میبرد ولی امروز گفت بهتره خانما نیان... از رختخواب دل میکنم و میرم دست و صورت رو میشورم یه لباس درست و حسابی میپوشمو از

اتاق میرم بیرون... یه سلام به همگی میدم که همه جوابمو میدن و رامبد بلند میشه و میگه:
صبحت بخیر باشه خانمی

که باعث میشه ملینا یه پوز خند بزنه و بگه: منظورت ظهره دیگه

رامبد با خشم نگاش میکنه و میخواد یه چیزی بگه که سپیده برای جلوگیری از جروبحت احتمالی
میگه: خانمی بیا بریم صبحونمون رو بخوریم

با تعجب نگاش میکنمو میگم: مگه تو هم نخوردی؟

یه لبخند مهربون میزنه و میگه: منم مته خودت تازه بیدار شدم

رامبد میاد طرفم و میگه: عزیزم برو صبحونتو بخور... من و بقیه هم میریم به کارا برسیم نزدیکای
عصر برمیگردیم

یه لبخند میزنمو سری تکون میدم و میگم: مواظبه خودت باش

با مهربونی نگام میکنه و دستشو به نشونه ی خداحافظی میاره بالا و میره

سپیده: اینجور که معلومه خیلی دوستت داره ها

-خجالت میکشم... حس میکنم صورتم قرمز شده...

سپیده یه خنده ی بلند تحویلیم میده و هیچی نمیگه... شروع میکنه به خوردن صبحونه...

سپیده و پرستو متاهل هستند وقتی ازشون پرسیدم چه جوری شوهراتون اجازه میدن تنها بیاین
ماموریت پرستو با خنده گفت اجازه نمیدن خودشون هم باهامون میان و با دست به مهدی و
ارشیا اشاره کرد... وقتی دید با تعجب نگاشون میکنم... برام توضیح داد که همگیشون از هم
دانشگاهی های رامبد بودن... و تو همون دوره دانشگاه با مهدی و ارشیا آشنا میشن و بعدش هم
این رابطه به عشق و ازدواج کشیده میشه...وقتی رامبد این شرکتو راه میندازه... همگی باهم
دیگه ادارش میکنند...

ارشیا خیلی شوخه و اکثرا ما رو میخندونه... برعکسه محمد که خیلی آروم و در عین حال
مهربونه... مهدی هم اکثرا با مهربونی نگام میکنه... اما از نگاه های سیا چیزی نمیفهمم... با سپیده

و پرستو و ملودی دوست شدم... وقتی از ملودی پرسیدم چرا هنوز ازدواج نکردی... خندید و گفت: کو شوهر، دلت خوشه ها... پیدا کن من همین الان میرم سر سفره ی عقد... ملودی دختر شوخ و شادیه... و همیشه با ارشیا کل کل میکنه و همه رو میخندونه... اینجور که معلومه بچه های گروه خیلی با هم صمیمی هستن... تو محیط کار همه شون جدی اما وقتی کنار هم میشینند صمیمیت توشون بیداد میکنه...

با صدای سپیده به خودم میام: زودتر صبحونتو بخور بعدش قرار شده با بچه ها بریم کنار دریا قدم بزیم

سری تگون میدمو سریعتر صبحونمو میخورم...

ملینا با ملودی و سپیده قدم میزنه و منو پرستو به خورده عقب تر از اونا هستیم پرستو: خیلی وقت بود رامبد رو اینجوری شاد ندیدم... بعد اون اتفاقات واقعا زندگیش نابود شد... هر چند تقصیر خودش هم بود...

بعد برمیگرده سمت منو... بازو هامو میگیره و میگه: یاس تو باید کمکش کنی

وقتی تعجب منو میبینه یه لبخند غمگین میزنه و میگه: من زندگیه قشنگمو مدیون رامبدم... اون باعث شد من به عشقم برسم... الان دوست دارم گذشته ها رو جبران کنم...

بعد شروع میکنه به تعریف کردن... من عاشقه ارشیا بودم واقعا دیوونش بودم... اما خوب ارشیا همیشه بی تفاوت از کنارم میگذشت... اون روزا بدجور داغون بودم... تا اینکه خودم میرم پیش ارشیا و با هزار مصیبت اعتراف میکنم دوستش دارم ولی اون بهم پوز خند میزنه و منو از خودش میروونه و با یه دختر دیگه تو دانشگاه دوست میشه... از حال و روزم هیچی نمیگم فقط رامبد اون روزا آب شدنه منو میدید... رامبد، ارشیا، مهدی، محمد، سیاوش و احسان شش تا دوست جدا نشدنی بودن... وقتی من به عشقم اعتراف میکنم ارشیا میره تو گروه واسه همه اعتراف منو تعریف میکنه و منو مسخره میکنه... همه ی اینا رو بعدها رامبد بهم گفت... مثله اینکه رامبد دلش برام میسوزه و تصمیم میگیره کمکم کنه... اول به رامبد هم بدبین بودم... چون اگه ارشیا مغرور بود... رامبد خدای غرور بود ولی خوب بعدها فهمیدم رامبد نیت بدی نداره... رامبد بهم گفت وقتی میتونی ارشیا رو جذب خودت کنی که بی تفاوت از کنارش رد بشی... اون موقع ها مهدی و

سپیده تازه باهم نامزد کرده بودن... من و ملودی و سپیده خیلی باهم صمیمی بودیم... و همین باعث میشد ناخودآگاه زیاد ارشیا رو ببینم... بعد از راهنمایی هایی که رامبد بهم کرد دیگه حتی نیم نگاهی به ارشیا نمینداختم... خیلی سخت بود نگامو کنترل کنم... با خودم میگفتم اگه قراره به دستش نیارم نگاه کردن چه فایده ای داره و اگه قراره به دستش بیارم با شکسته غرورم که نشد شاید اینجوری بشه... یه سال از اون ماجرا گذشته بود که شنیدم ارشیا با دوست دخترش بهم زده... تو همون موقعها درگیر یه خواستگار بودم... خونوادم بهم میگفتن درست داره تموم میشه دیگه بهونت چیه؟؟ من واقعا نمیدونستم چی بگم پسره همه چیز تموم بود... با رامبد صحبت کردم... رامبد میگفت ارشیا این روزا تغییر کرده... نظر رامبد این بود که صبر کنم... و من باز هم با کورسویی از امید زندگی میکردم... تو همون روزا بود که از رامبد شنیدم ارشیا برای ادامه تحصیل میخواد بره خارج... دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم... همه امیدم از بین رفت... من همه تلاشمو کرده بودم اما جواب نداد... تصمیمو گرفتمو به اون پسره جواب مثبت دادم... رامبد وقتی فهمید کلی دعوا کرد... گفت حس میکنه ارشیا هم به من علاقه منده، اما من دیگه دلمو به امید واهی خوش نمیکردم... با پسره نامزد کردم... شیرینی نامزدی رو تو کلاس پخش کردم... ارشیا مته همیشه با شوخی و خنده وارد کلاس شد و دلیله آوردن شیرینی رو پرسید... وقتی بچه ها گفتن من نامزد کردم... لبخند رو لباش خشک شد و با ناباوری نگام کرد... خیلی ازش دلگیر بودم نگامو ازش گرفتمو تا آخر کلاس فقط به آیندم فکر کردم... اون روز نه جزوه نوشتم نه کاری کردم... روزا از پی هم میگذشتنو کیارش، نامزدم با مهربونی باهام رفتار میکرد... اما فکر و ذکرم هنوز پیشه ارشیا بود... کیارش هر روز میومد دنبالم... اما من هیچ احساسی بهش نداشتم... خونوادمم از رفتارم راضی نبودن و نصیحتم میکردن اما دست خودم نبود دلم جای دیگه گیر بود... ارشیا هم دیگه آدم گذشته نبود... دیگه از شوخی ها و خنده هاش خبری نبود... رامبد به من میگفت مطمئننه ارشیا دوستم داره... ولی خوب کاری از دستم ساخته نبود... تا اینکه یه روز که یکی از کلاسامون تشکیل نشد... تصمیم میگیرم پیاده برم خونه... پنج دقیقه ای بود داشتم واسه خودم قدم میزدم که صدای بوق یه ماشین رو میشنوم... بی تفاوت به ماشین قدمامو تند تر میکنم که ماشین میپیچه جلوم و من متوجه میشم ارشیاست... از ماشین پیاده میشه و میگه بشین کارت دارم... هنوز هم مغرور بود... اخمی میکنمو میگم من با شما کاری ندارم... با خشم بازومو میگیره منو میبره تو ماشین و با سرعت به سمت خارج شهر حرکت میکنه... وقتی بهش میگم کجا میری؟؟ هیچی نمیگه... منو میبره جایی که خودمم اصلا نمیدونستم کجاست ماشینو

نگه میداره و میگه: موضوع نامزدیت چیه؟؟ با تعجب نگاهش میکنم میگم: منظورت چیه؟ خوب نامزد کردم دیگه، نمیدونستم باید از شما اجازه بگیرم... با خشم بهم نگاه میکنه و میگه: این بود اون همه ادعای دوست داشتنت... اشک تو چشام جمع میشه... رومو برمیگردونم و بهش میگم: عشق یه طرفه فقط زندگی آدم رو تباه میکنه... در کمال ناباوری منو میکشه سمت خودشو و محکم بغلم میکنه و میگه: خانمی منو ببخش... تو رو خدا منو ببخش... من خیلی اشتباه کردم... اشکاتو برایش من حروم نکن گلم... منم دوستت داشتم... فقط دیر فهمیدم... همونجور تو بغلت از گریه به هق هق افتاده بودم... دستشو میذاره رو کمرمو آرام نوازش میکنه... ادامه میده: هیس... آرام باش گلم... آرام باش... وقتی اومدی اعتراف کردی تو رو مته بقیه دخترا دیدم... اما نفهمیدم چی شد یهو عوض شدی... کم کم در موردت کنجکاو شدم... دورادور هواتو داشتم... تا اینکه با رامبد دیدمت... حس کردم دنیا رو سرم خراب شده... گفتم حتما فراموشم کردی... تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل از اینجا برم... وقتی با رامبد حرف زدم با ناباوری نگاه کرد و هر چی از دهنش در میومد نثارم کرد... وقتی چند روز بعد اومدم دانشگاه و دیدم داری شیرینی نامزدیتو پخش میکنی شکستم... واقعا شکستم... رامبد که حال و روز منو دید اومد پیشمو همه چیزو بهم گفت... گفت چرا نامزد کردی.. گفت تو این مدت چی کشیدی... و من هر لحظه بیشتر شرمندگی رفتارایه گذشتم میشدم... رامبد حرف میزد و من سرمو با پشیمونی تکون میدادم... تازه دلیله رفتارایه تو و رامبد برام روشن شده بود... خانمی میدونم خیلی دیر اومدم ولی جبران میکنم... فقط ازت یه فرصت میخوام... باورم نمیشد... واقعا باورم نمیشد... باورم نمیشد این کسی که جلوم نشسته و داره با مهربونی نگاه میکنه ارشیا باشه... بقیه اتفاقا خیلی سریع افتاد... همه چیزو به کیارش گفتم و ازش عذرخواهی کردم گفتم هنوز عاشقه ارشیا هستم اون با بزرگواری تمام منو بخشید... نامزدی بهم خورد و ارشیا اومد خواستگاریم و بقیش هم که دیگه معلومه

با ناباوری داشتم به پرستو نگاه میکردم وقتی نگاه خیره منو میبینه میگه: حالا بهم حق میدی بخوام به رامبد کمک کنم؟

یه لبخند میزنم سرمو به نشونه تائید حرفش تکون میدمو میگم: باورم نمیشه که ارشیا این همه بلا سرت آورده باشه

بلند میخنده و میگه: به جاش تو زندگی برام جبران کرد... بریم پیشه بقیه بچه ها بینیم چیکار میکنند

دستمو میگیره و با خودش میکشه... ملودی و سپیده و ملینا کنار هم روی زمین نشستند و دارن میخندن

پرستو: چی میگی بلندتر بگین ما هم بشنویم

ملودی: همیشه... باید زودتر میومدی... کی حوصله داره از اول اون همه چیزو تعریف کنه... زبونم خسته میشه... باید بهش استراحت بدم

پرستو چپ چپ نگاهش میکنه و میگه: این همه چرت و پرت میگی زبونت خسته نمیشه، حالا که من ازت چیزی خواستم زبونت خسته میشه

پرستو و ملودی تو سر و کله ی هم میزنن و ماها میخندیم

بعده کلی شوخی و خنده همه به سمت وایلا حرکت میکنیم... بعده نهار هر کسی به سمت اتاقه خودش میره تا استراحت کنه... رو تختم دراز میکشمو چشمو میبندم کم کم به خواب میرم... نمیدونم ساعت چنده... حس میکنم یه چیزی رو صورتم حرکت میکنه... از ترس چشمو باز میکنم... از اون چیزی که تو اتاق میبینم زبونم بند میاد... سیا اینجا چیکار میکنه؟... انگار داشت گونه هامو نوازش میکرد... با صدای لرزون میپرسم: شما اینجا چیکار میکنید؟

یه پوزخند بهم میزنه و میگه: انتظار داشتی با نوازشای رامبد از خواب بیدار شی... بین خانم خانما دلتو بیخودی به رامبد خوش کردی همه میدونند که رامبد تا حالا با هزار نفر بوده تو هم براش مثله بقیه ای...

حواسم میره به لباسم یه تاپ یاسی تنمه، با یه شلوارک که تا روی زانومه... پتو رو تا روی سینم میکشم بالا و با ترس خودمو رو تخت جمع میکنمو میگم

- از اتاقم برید بیرون

سیا: چرا خانم کوچولو؟ مگه داره بهت بد میگذره

خودمو میکشم عقب... خودمو میکشم عقبو با صدای بلند میگم: از اتاقم برو بیرون...

سیا: الکی صداتو بلند نکن، اگه کسی منو اینجا ببینه به ضرر خودت تموم میشه... رامبد دوست چند سالشو ول نمیکنه تا بیاد به دختر هرزه ای مته تو بچسبه... اگه باهام کنار بیای کاری به کارت ندارم

با انگشت اشارش، لبمو لمس میکنه..... خودمو بیشتر جمع میکنم... با گریه میگم: بهم کاری نداشته باش... از اتاقم برو بیرون

سیا: چرا عزیزم؟؟ مطمئن باش بهت خوش میگذره

داره خم میشه روم... صورتش هر لحظه به صورتم نزدیک تر میشه... دیگه حال خودمو نمیفهمم... شروع میکنم به جیغ کشیدن... انگار انتظار نداشت بعد اون حرفایی که بهم زد من دادو بیداد راه بندازم.... اخماش میره تو هم و سریع با دستش جلوی دهنمو میگیره... صورتم از اشک خیسه خیسه... هر چی تقلا میکنم زورم بهم نمیرسه... خدایا پس چرا هیچکس نمیاد... اگه این پسره برگشته لابد رامبد هم اومده... پس کجاست؟

سیا: دستمو برمیدارم بهتره جیغ و داد راه نندازی کسی صداتو نمیشنوه... همه رفتن لب دریا.....

دیگه حرفاشو نمیشنوم... یعنی هیچکس اینجا نیست... چیکار کنم؟؟ خدایا خودت بدادم برس..... همینکه دستشو برمیداره دوباره شروع میکنم به جیغ کشیدن... دستشو میاره جلو تا بذاره رو دهنم اما سرمو تکون میدم دستشو محکم گاز میگیرم... هلم میده عقبو... یه سیلی محکم به صورتم میزنه... انگار یه طرف صورتم بی حس شده، عجیب دستاش سنگینه... از گریه به هق هق افتادم... حاله دوباره داره بد میشه... دو تا دستامو با یه دست میگیره و داره صورتشو به صورتم نزدیک تر میکنه... هنوز دارم جیغ میزنم که یهو در اتاقم باز میشه... رامبدو میبینم و پشت سرش ارشیا... ارشیا با نگرانی و رامبد با خشم به سیا نگاه میکنند... یه نفس راحت میکشم... یه لبخند میاد رو لبمو بعدش از حال میرم...

وقتی چشامو باز میکنم میبینم چند جفت چشم با نگرانی بهم زل زدن... حتی نای حرف زدن هم ندارم

رامبد: یاس حالت خوبه؟

فقط سرمو تکون میدم... سعی میکنم نیم خیز بشم

پرستو: عزیزم از جات بلند نشو... سرم بهت وصله

تازه یاد موقعیتم میفتم... انگار تو بیمارستانم... رو تخت دراز کشیدمو یه سرم به دست راستم وصله... رامبد رو صندلی همراه بیمار نشسته و سرشو بین دستاش گرفته... چشاش سرخه سرخه... ارشیا و پرستو هم با ناراحتی دارن نگامون میکنند... هیشکی هیچی نمیگه... منم حرفی واسه گفتن ندارم... هنوزم وقتی بهش فکر میکنم حالم بد میشه... اگه رامبد نمیرسید چه بلایی سرم میومد؟... صدای رامبد رو میشنوم که اسممو صدا میکنه... سرمو بلند میکنم میبینم فقط رامبد تو اتاقه... پس پرستو و ارشیا کجا هستن؟... انگار سوالمو از چشم میخونه چون میگه: پرستو و ارشیا رفتن کارای ترخیصت رو انجام بدن

بعد ساکت میشه و میگه مطمئنی حالت خوبه؟

- اوهوم

انگار میخواد یه چیزی بگه اما نمیتونه وقتی میبینه دارم نگاهش میکنم میگه: یاس اون لعنتی... اون که... اون که... بلایی سرت نیورد؟

داره با نگرانی نگام میکنه... موهاش به هم ریخته هست فقط کلمه نه رو زی لب زمزمه میکنم... یه نفس عمیق میکشه و یه لبخند رو لبش میشینه

رامبد: اگه چیزی میشد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم... نباید تنهات میداشتم

همونطور که دارم با انگشتم بازی میکنم با صدای لرزون میگم: تقصیر تو نبود... من یادم رفت درو از داخل قفل کنم

فکر میکردم الان کلی سرزنش میکنه... اما بر خلاف تصورم از جاش بلند میشه و میاد طرفم... سرم رو باز میکنه... کمک میکنه بشینم و منو تو آغوش میگیره و میگه: دیگه به هیچی فکر نکن عزیزم، همه چی تموم شده... الان من کنارتم... دیگه کسی نمیتونه اذیتت کنه

یه لبخند رو لبام میشینه... حس میکنم تنها نیستم... حس میکنم برای اولین بار واسه کسی مهمم... دیگه نمیترسم از هیچی... تا وقتی رامبد کنارمه از هیچی نمیترسم... حس میکنم با همه وجودم دوشش دارم... چه حسه قشنگی... چشامو میبندمو با آرامش به حرفاش فکر میکنم تو ویلا نشستم و به چند ساعت قبل فکر میکنم... روم همیشه به چشمای رامبد نگاه کنم... وقتی بغلم کرد باید از بغلش میومدم بیرون اما من... خاک برسرت یاس... وقتی ارشیا درو باز کردو ما رو تو آغوش هم دید از خجالت سرخ شدم و سریع از بغل رامبد اومدم بیرون... از اون لحظه به بعد هر کی ازم هر سوالی میکنه با جوابایه کوتاه جواب میدم... وقتی رسیدیم ویلا خبری از سیا نبود... رامبد هر چی اصرار کرد برم تو اتاق استراحت کنم قبول نکردم... از اون اتاق با همه وسایلاش میترسم... اصلا از تنهایی میترسم... حالا که فکر میکنم میبینم قبلا رامبد هم میخواست همین بلا رو سرم بیاره اما اون موقع هیچوقت نخواستم ترکش کنم... واقعا دلش چیه؟؟ شاید چون اون برای ترسوندن من اون کارا رو میکرد اما سیا از روی هوس میخواست اون بلا رو سرم بیاره... بازم نمیدونم ولی زیاد فکرمو مشغولش نمیکنم... بعده شام همه رفتن سمت اتاقشون اما من تو حال نشستم و از جام تکون نمیخورم...

رامبد: اینجا چیکار میکنی؟؟ برو بخواب

-هوم، من خوابم نمیاد تو برو بخواب... امروز زیاد خوابیدم

رامبد با اخم تگام میکنه و میگه: یعنی چی... پاشو ببینم

-مگه زوریه؟ تو به من چیکار داری؟

رامبد: آره زوریه... تو باید استراحت کنی... تا حالا هم خیلی مراعاتتو کردم چیزی بهت نگفتم... حالا وقته خوابته

-مگه بچه ام... هر وقت خوابم بیاد خودم میرم میخوابم

بازومو میگیره و با اخم میگه تو زبون خوش حالت نمیشه... همیشه باید زور بالای سرت باشه

و به زور منو به سمت اتاق میبره... هر چی به اتاق نزدیک تر میشم... بیشتر یاد اون لحظه ها میفتم... انگار داره دوباره حال بد میشه... یه لرز میفته تو تنم... رامبد که متوجه غیر عادی بودن

حالم میشه میگه: یاس چت شده؟ من کاری بهت ندارم دختر... فقط میخوام ببرمت اتاقت تا بخوابی... وقتی میبینه هیچی نمیگم... صورتو بین دستاش میگیره مجبورم میکنه نگاه کنم... زل میزنه تو چشمام... انگار ترسو تو چشم میبینه که میگه: از چی میترسی گلم؟ کسی نمیخواد اذیتت کنه... بعد منو میبره سمت اتاقمو در و باز میکنه

رامبد: برو تو اتاقو درو از داخل قفل کن... هر چند دیگه کسی اینجا نیست اذیتت کنه... برو گلم... برو خانمی

میرم تو اتاق... درو قفل میکنم و با ترس میخوابم... خدایا بازم سیاوش... این اینجا چیکار میکنه... چرا میخنده... گریه م گرفته... جیغ میکشم و رامبد صدا میکنم... ضربه های محکمی به در میخوره... چشممو باز میکنم... از سیاوش خبری نیست... صدای رامبدو میشنوم که صدام میکنه... پس همش خواب بود... با قدمایه لرزون به سمت در میرمو بازش میکنم... همه بچه ها پشت در واستادن و با نگرانی نگاه میکنند... رامبد تا منو میبینه بغلم میکنه و میگه یاس چی شده؟ و من تو بغلش میزنم زیر گریه... و بریده بریده میگم: م - ن - خ - ی - م - ترس - م

همه با مهربونی نگاه میکنند... ترحم رو تو چشاشون میبینم ولی هیچی برام مهم نیست من واقعا میترسم... رامبد به همه اشاره میکنه برن و خودش کنارم میمونه... منو از زمین بلند میکنه و با مهربونی میگه: عزیزم از چی میترسی؟ اینجا که کسی نمیخواد اذیتت کنه؟ منو رو تخت میذاره و میگه: من پیشت هستم چشاتو ببند و به هیچی فکر نکن... فقط سعی کن که بخوابی

با هق هق میگم: از پی - ش - م - نم - ی - ری؟

رامبد: نه گلم

یکی از دستاشو تو دستم فشار میدمو چشممو میبندم... تو رو خدا بهم کاری نداشته باش... کمک... کمک... رامبد... رامبد... با تکونهای دستی از خواب میپریم... رامبدو با چشمای نگران بالای سرم میبینم...

رامبد: عزیزم، عزیزم...

برق اشکو تو چشماش میبینم... باورش برام سخته... رامبد با اون غرورش بخواد برام اشک بریزه

رامبد: هیچوقت خودمو نمیبخشم... نباید تنهات میداشتم... من کنارتم خانومی... گریه نکن یاسم
 با چشمای غمگین زل میزنم بهشو با حق میگویم: تا چشامو میبندم... همه
 اون صحنه ها میان جلوی چشمم... من میترسم رامبد... من
 خیلی میترسم

رامبد از جاش بلند میشه و میگه بلند شو باهام بیا... بلند میشمو همراهش میرم... منو میبره
 سمت اتاقه خودشو درو باز میکنه... از امشب اینجا میخوابی... از اول هم نباید میداشتم بری اون
 اتاق

اون اتاق باعث میشه هر لحظه به اتفاق پیش اومده فکر کنی... هیچی نمیگم فقط نگاه میکنم...
 حس میکنم آرومه آرومم... بهش لبخند میزنم... اونم بهم لبخند میزنه...

رامبد: من رو کاناپه میخوابم، تو روی تخت بخواب

-نه تو راحت باش... من خودم رو کاناپه...

میپره وسط حرفمو با یه اخم تصنعی میگه باز تو رو حرفم حرف زدی... میخندمو خودم پرت
 میکنم رو تخت... اونم میخنده و رو کاناپه میشینه و بهم نگاه میکنه...

رامبد: چشاتو ببند و راحت بخواب

یه لبخند میزنم با خیال راحت چشامو میبندم... صبح که بیدار میشم میبینم هنوز خوابه... میرم
 وضو میگیرم تا نمازمو بخونم... بعد نماز میبینم که رو کاناپه جمع شده... با اینکه تابستونه ولی باز
 اول صبحی تو شمال هوا سرده، مخصوصا که داره بارون هم میاد... پتو رو برمیدارم میندازم
 روش... رو زمین میشینم با لبخند نگاه میکنم... تو خواب چقدر معصومه، مثله بچه ها شده...
 موهای لختش رو صورتش ریخته... موهاشو از صورتش کنار میزنم... باز میریزه رو صورتش... بر
 شیطان لعنت میفرستم و بلند میشم برم پایین یه چیز بخورم ولی لحظه ی آخر برمیگردم
 سمتشو خم میشم و پیشونیشو میبوسم و زمزمه وار میگم خیلی خوبی... چشمش یهو باز میشن
 ... میترسم و یه قدم میرم عقب با شیطان نگاه میکنم و میگه: تو که خوب تری... میخوام فرار
 کنم که مچ دستمو میگیره و منو میکشه طرفه خودش و میگه: کجا خانم خانما... منو بیشتر
 میکشه که باعث میشه پرت بشم تو بغلش... صورتش لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشد

چشماشو میبندم، نفساس به صورت تم میخوره و یه حال عجیبی بهم دست میده و در آخر نرمی لباسو رو لبام احساس میکنم... چشمام ناخودآگاه بسته میشن... لباس، لبامو به بازی میگیره... اول به نرمی شروع کرد به بوسیدنم... بعد شدت گرفت... یهو به خودم میام.. من دارم چه غلطی میکنم... هلش میدمو و به سرعت از اتاق خارج میشم... هر جور میخوام فکرمو مشغول کنم همیشه... باز فکرم پر میکشه به اون لحظه... به صبح... به بوسه... یه حال عجیبی داشتم... اصلا ازش نمیترسیدم.. تازه لذت هم میبردم... من چم شده؟... رامبد کجای زندگیه منه؟... من دوشش دارم ولی مته چی؟؟... مگه فقط برام یه دوست نیست؟... دارم دیوونه میشم... از بس فکر کردم دارم دیوونه میشم... نمیدونم چه مرگم شده... هر بار نگام به نگاه رامبد میفته بهم لبخند میزنه... این ملینا هم برام اعصاب نذاشته... چپ میره راست میاد به من طعنه میزنه... انگار ماله باباشو خوردم... اینجور که فهمیدم خواهر محمده... اما دلیله خصومتشو درک نمیکنم... یه بار که از پرستو پرسیدم چرا ملینا اینقدر باهام بد برخورد میکنه گفت: چه دلیلی میتونه داشته باشه به جز رامبد، واقعا برام جای تعجب داره که رامبد چطور میتونه با خواهرهای دوستاش هم دوست بشه، بعضی موقع حس میکنم هنوز رامبدو نشناختم... کم کم دارم از این احساسی که در من به وجود میاد میترسم، میترسم عاشق بشم، میترسم عاشق بشمو یه روز رامبد ترکم کنه... هر چی بیشتر سعی میکنم پا رو قلبم بذارم انگار قلبم حریص تر میشه... وقتی رامبدو میبینم ضربان قلبم بالا میره... داریم برمیگردیم خونه با دل اومدمو بی دل برمیگردم... تو این مدت تو اتاق رامبد میخوابیدم و اون با مهربونی باهام رفتار میکرد... خیلی بهش وابسته شدم و این اصلا خوب نیست چون اگه روزی ترکم کنه بدجور اذیت میشم... بدتر از همه اینا نمیدونم دوستم داره یا نه سپیده و پرستو میگن رامبد عاشقته... ولی من فکر میکنم همه ی اینا فقط بازیه... خودش گفت این نامزدی بازیه... دوست ندارم برای خودم خیال بافی کنم که عاشقمه که دوستم داره... شاید همه حمایتهاش به خاطر اینه که فعلا مسئولیتیم با خودشه... از هیچی مطمئن نیستم به جز یه چیز و اونم اینه که عاشق شدم... میدونم مقاومت دیگه فایده ای نداره... خودمم میدونم هر چی بیشتر با دلم بجنگم داغونتر میشم... پس میخوام عاشق بمونم... حتی اگه مردی که عاشقشم معتاد باشه... حتی اگه هزار تا دوست دختر داشته باشه... حتی اگه از گذشتش چیزی ندونم... انکار فایده ای نداره چون با انکاره من این احساس از بین نمیره... دیگه هیچی برام مهم نیست مهم عشقمه مهم دوست داشتنمه... مهم الانه بیخیاله آینده... به قول فروغ

آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

فصل پانزدهم

یه هفته از زمانی که از مسافرت برگشتیم میگذره... این روزا کمتر رامبد رو میبینم کاراش زیاد شده... اجازه نمیده برم سر کار... میگه فقط و فقط باید استراحت کنی... چند روز دیگه عروسی ستاره هستو ازم خواسته از صبح برم پیشش... وقتی به رامبد گفتم اخی کردو گفت لازم نکرده... باهم دیگه میریم باهم دیگه هم برمیگردیم... نمیدونم چرا اینجوری میکنه... مثله بچه ها لج کرده... وقتی دید زیاد اصرار میکنم گفت اگه بخوای همینجوری ادامه بدی اصلا نمیریم... وقتی به ستاره گفتم رامبد اجازه نمیده گفت غلط کرده... من کاری به این حرفا ندارم باید بیای... دارم از دست همگیشون دیوونه میشم... چند روز پیش هم که شیوا اومده بود کلی فحش بارم کردو رفت رامبد خونه نبود منم چیزی بهش نگفتم دوست ندارم ناراحتش کنم... مثله اینکه خبر نامزدی من و رامبد همه جا پیچیده و بالاخره شیوا خانم هم خبر دار شدن... و اما این احساسه جدیدی که در من به وجود اومده زندگی رو برام خیلی سخت کرده... این روزا ثانیه ها به سختی میگذرن... وقتی پنج دقیقه دیر میکنه نگرانش میشم... هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی عاشق بشم... اونم اینجوری... کی فکرشو میکرد... به سختی جلوی خودمو میگیرم که رفتار غیر عادی ازم سرزنه... الان پدرمو درک میکنم که به خاطر مامان از همه چیزش گذشت... واقعا عشق مقدسه... درسته بعضی اوقات زجر میکشم اما همونم برام شیرینه... همینجور که داشتیم واسه خودم فکر میکردم صدای زنگ خونه رو میشنوم... میرم جواب میدم بینم کیه...

-بله؟

پسر: به رامبد بگو بیاد پایین کارش دارم؟

-نیستن؟

پسر: درو باز کن میام داخل منتظرش میمونم

از این همه پررویی دهنم باز میمونه

-ببخشید بنده تنها هستم فکر نکنم درست باشه درو باز کنم

پسر: من به کلفت خونه داداشم کاری ندارم... این درو باز کن

درو باز نمیکنم... اون دوباره شروع میکنه به زنگ زدن... میترسم... میرم به رامبد زنگ میزنم... یه

بار ... دو بار ... سه بار... چرا جواب نمیده؟... برای چهارمین بار زنگ میزنم که میگه: یاس فعلا

نمیتونم حرف بزنم... بعد سریع قطع میکنه... نمیدونم چیکار کنم اون آقا هم که یکسره داره زنگ

میزنه... دوباره واسه رامبد زنگ میزنم برمیداره و با داد میگه: یاس چته؟؟ من تو جلسه بودم...

نمیفهمی وقتی جواب نمیدم یعنی کار دارم

از دستش عصبانی میشمو گوشی رو قطع میکنم... واقعا نمیفهمه اگه کارم واجب نبود مزاحمش

نمیشدم... این پسره هم انگار سر آورده... میرم دم در تا ببینم چی میگه... همینکه درو باز

میکنم... با یه چهره ی آشنا رو به رو میشم که با خشم داره نگام میکنه

باربد: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا درو باز نمیکنی

بعد هلم میده و میاد تو خونه... رو مبل میشینه...

باربد با اخم میگه: چرا درو باز نمیکنی؟

-دلیلشو قبلا هم بهتون گفتم... بعدش هم من اجازه ندارم وقتی رامبد نیست درو برای کسی باز

کنم

باربد: من کسی نیستم من داداش رامبدم... پس با رامبد زندگی میکنی... به قیافت نمیخوره از این

خیابونی ها باشی... ببینم صیغه ت کرده؟؟

با ناراحتی نگاهش میکنم و بلند میشم میرم تو آشپزخونه... گوشیم زنگ میخوره... رامبده... جواب

میدم

-بله؟

وقتی میبینی چیزی نمیگم ادامه میدی: بین خانم خانما من یه بار یه اشتباه کردم که داداشم هنوز که هنوز داره تاوانشو پس میدی... من اومدم که زندگیه داداشمو بسازم... نمیذارم آشغالایی مته تو داداشمو بازیچه ی خودشون کنند... فکر کردی اون روز نفهمیدم که چه جوری خودتو به بی حالی زدی تا داداشه ساده ی منو فریب بدی... بهتره گورتو از زندگی داداشم گم کنی و گرنه کاری باهات میکنم که تا عمر داری فراموش نکنی

منم متقابلا یه پوزخند میزنمو میگم: شمایی که این همه ادعای باهوشی میکنید باید بدونید که نباید از ظاهر آدمها قضاوت کرد... وقتی منو نمیشناسین پس حق ندارین در مورد من قضاوت کنید باربد: نه خوشم میاد، داری خودتو نشون میدی، اون روز خوب خودتو به موش مردگی زده بودی... وسط حرفش در سالم محکم باز میشه و رامبد با عصبانیت وارد سالن میشه

رامبد با خشم میره سمت باربد و میگه: کی بهت اجازه داد سر خود بیای تو خونه ی من

باربد با ملایمت میگه: رامبد بابا سخته کرده تو رو خدا گذشته رو فراموش نکن... همه ی ما الان باید مراقبه بابا باشیم... هر بلایی دوست داری سر من بیار... اما دیگه تنبیه مامان و بابا رو تموم کن... این قهرو تموم کن...

رامبد: باربد این مسخره بازی چیه راه انداختی؟

باربد با فریاد میگه: مسخره بازی... لعنتی من میگم بابا سخته کرده... داره میمیره... بفهم... اگه مرگ و زندگی بابا مسخره بازی باشه حرفی نیست من میرم... واسه همیشه میرم

و با عصبانیت میره بیرون و در رو محکم میکوبه بهم... رامبد با ناراحتی رو میل میشینه و سرشو بین دستاش میگیره... با اینکه از دستش ناراحتم ولی درکش میکنم... میدونم الان وقتش نیست میکنم... الان باید آرومش کنم

-رامبد من نمیدونم در گذشته چه اتفاقی افتاده... ولی سعی کن درست تصمیم بگیری... یه کاری نکن که بعدها خودتو سرزنش کنی

زل میزنه به منو میگه: اما اونا خیلی اذیتم کردن... چه جوری میتونم ببخشمشون... دلمو شکوندن

-خیلیا دله منو هم شکستن... اما همیشه اینو یادت باشه شکستنه دله بقیه مرهمی همیشه واسه دله شکستت... بعضی موقع فکر میکنی اگه انتقام بگیری آروم میشی... بعد وجوده خودتو پر از نفرت میکنی... همه عمرت با همه میجنگی ولی در آخر میبینی هنوز آروم نشدی... بعضی موقع بهترین مرهم برای دل شکسته بخششه

رامبد: میدونستی تو خیلی خوبی؟

با شیطنت میگم: آره همه همینو میگن

بلند میخنده و میگه شیطون شدیا... بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه به روبرو زل میزنه و میگه: واقعا نمیدونم باید چیکار کنم

بی توجه به من از رو مبل بلند میشه و به سمت اتاقش میره... فکر کنم بهتره یکم تنهاتش بذارم تا آروم بشه... یکی دو ساعتی از رفتنش گذشته... یه صدایی از اتاقش میاد... داره یه آهنگ غمگین میخونه... دلم گرفت طاقت ناراحتیشو ندارم... دوست دارم همیشه مغرور ببینمش... عجب صدایی داره... عجیب به دلم نشست... پشت در اتاقش میشینمو به صداش گوش میدم...

ببار بارون که اینجا شکل زندونه

ببار بارون دل بی طاقتم خونه

یعنی چی تو گذشته ی رامبد هست که این طور اونو داغون کرده... ایکاش میدونستم... ایکاش میدونستم تا کمکش کنم...

ببار بارون یکی عشقش رو گم کرده

ببار بارون قراره گریه برگرده

یعنی قبلا عاشق شده؟؟ خدایا آخه چی شده که اینقدر غمگین میخونه

از این بهتر همیشه فکر من باشی

تو هم انگار قراره دیگه تنها شی

نمیدونم چرا بد شد چرا از خوبام رد شد

شاید بازم بیاد خونه بگه بی من نمیتونه

اونو یادم میاری تو باید بازم بباری تو

ببار بارون تو با آواز منو یاد چشاش بنداز

ببار بارون من اینجا گیج و داغونم

ببار بارون که بی عشقش نمیتونم

نمیدونم چرا بد شد چرا از خوبام رد شد

شاید بازم بیاد خونه بگه بی من نمیتونه

اونو یادم میاری تو باید بازم بباری تو

ببار بارون تو با آواز منو یاد چشاش بنداز

دیگه طاقت نمیارم چند ضربه به در اتاقش میزنمو میرم تو اتاقش... باورم نمیشه... رامبد رو زمین

نشسته و به دیوار اتاقش تکیه داده و صورتش خیسه خیسه... انگار گریه کرده... میرم کنارش

میشینم... تا منو کنار خودش میبینه سرشو میذاره رو سینمو شروع میکنه به گریه کردن... مگه

باهات چیکار کردن... که اینجور داغونی... ایکاش میتونستم کمکش کنم... دستامو بالا میارمو

موهاشو نوازش میکنم... چقدر قیافش معصوم شده... منم اشکام در اومده... میذارم اینقدر گریه

کنه تا آرام بشه... سرمو به دوار تکیه میدمو همونطور که سرشو نوازش میکنم... چشممو میبندم

اشکام صورتم رو خیس میکنند... نمیتونم اشکایه عشقمو ببینمو آرام بشینم... مجبورم میبندم

دراز بکشه... با لبخند نگاش میکنمو میگم آرومی... یه لبخند بهم میزنه و میگه: بعده مدتها امشب

آرومه آرامم... سرشو رو پام میذارم نوازش میکنم... دیگه گریه نمیکنه... ولی داره به یه چیزی

فکر میکنه... نمیدونم چی؟؟ دوست دارم خودش بگه... نمیخوام مجبورم کنم...

بالاخره شروع میکنه:

رامبد: داستان برمیگرده به زمانی که ۱۸ سالم بود... اون موقع ها خیلی شیطون بودم... دور از

چشم پدر و مادرم خیلی شیطنتا میکردم... برعکس باربد که همیشه سرش تو درس و کتاب بود

من اصلا درس نمیخوندم... درس خوندن من خلاصه میشد تو شبهای امتحان... تو اون دوران دو

تا دوست صمیمی داشتم ارشیا و احسان... با هر دو تاشون که آشنایی داره... ارشیا هم پا به پای من تو شیطنتام نقش داشت... با همه شیطنتام هیچوقت به دخترا پا نمیدادم و همیشه مسخرشون میکردم.. اون همه ثروت و تیپ و قیافه ی خوبی که داشتم مغرورم کرده بود... سال سوم دبیرستان بودم داشتم همراه ارشیا و احسان از دبیرستان برمیگشتیم که چشمم میخوره به یه دختره چشم عسلی... زیباییش فوق العاده بود... هر چی بگم کم گفتم... ارشیا وقتی نگامو دنبال میکنه و میفهمه دارم به کی نگاه میکنم با صدای بلند میخنده و میگه: خوشم میاد که خوش اشتهایی... دختره بی تفاوت از کنارمون رد میشه و من با نگام دنبالش میکنم... از اون روز به بعد هر روز همون ساعت تو همون مسیر منتظرش میموندم... ارشیا مسخرم میکرد و احسان برام سری به نشونه ی تاسف تکون میداد اما من دست خودم نبود... عاشق شده بودم... وقتی دربارش پرس و جو کردم فهمیدم اسمش ملیکاست دو سال از من کوچیکتره... ملیکا دو تا خواهر بزرگتر از خودش داشت پدرش تو آموزش و پرورش کار میکرد و مادرش خونه دار بود در کل خانواده ی محترمی بودن... هر چند زندگی متوسطی داشتن ولی خوب برای من پول و این جور چیزا اصلا مهم نبود... با هر زحمتی بود بهش پیشنهاد دوستی دادم... اولش قبول نمیکرد اینقدر دنبالش رفتم... اینقدر منتشو کشیدم که گفت یه هفته فکر میکنه بعد جواب میده و من خوشحال از اینکه ممکنه جواب مثبت بشنوم رفتم پیشه ارشیا و احسان و همه چیزو براشون تعریف کردم... هر دو تا شون تعجب کرده بودن که چرا من اینقدر خودمو کوچیک میکنم ارشیا میگفت تو دست رو هر دختری بذازی بهت نه نمیکه چرا اینقدر خودتو کوچیک میکنی ولی من میگفتم وقتی چیزی رو سخت بدست بیاری ارزشش خیلی خیلی بیشتره... یه هفته میگذره و ملیکا بهم جواب مثبت میده... اون روز تو آسمونا سیر میکردم... دست خودم نبود دوست داشتم از خوشحالی فریاد بزنم... جرات نداشتم به خونوادم چیزی بگم پدرم رو اینجور مسائل خیلی حساس بود... اصلا به رابطه ی دوست دختری و دوست پسری اعتقاد نداشتم... داداشم هم اگه میفهمید فقط و فقط نصیحتم میکرد تو خونواده به کسی نگفتم... با ملیکا میرفتم بیرون... هر روز براش کادوهای رنگارنگ میگرفتم... همین جور براش پول خرج میکردم... وقتی تو خیابون راه میرفتیمو میگفت عزیزم این لباس چه خوشگلگه؟ همون لحظه براش میخریدم... با اونکه سنم کم بود اما تا دلت بخواد بابام پول در اختیار من و باربد میداشت... ملیکا با همه این خوبیهاش چند تا نقطه ضعف داشت... اونم این بود که خیلی آرایش میکرد و مانتوهای خیلی تنگ و کوتاه میپوشید... و من این موردو اصلا نمیپسندیدم... وقتی بهش میگفتم از طرز لباس پوشیدن

خوشم نمیاد با ناز و عشوه میگفت: تو هم که مته بابا حرف میزنی... دوستیمون چهار سال ادامه داشت... خیلی بهش وابسته شده بودم... حاضر بودم جونم هم براش بدم... هر چند بعضی مواقع کلافم میکرد... وقتی اونو با خودم به مهمونی دوستام میبردم از طرز لباس پوشیدنش حالم بهم میخورد... لباساش طوری بودن که همه بدنشو به نمایش میذاشتن... با دوستام کلی بگو بخند میکرد... ولی من تو اون روزا به خاطر عشقی که بهش داشتم خیلی جاها کوتاه میومدم... ارشیا و احسان بارها و بارها نصیحتم کرده بودن که ملیکا مناسب تو نیست اما من تو اون روزا کور شده بودم... بیشتر لباسایی که تنش بود رو از پول من میخرید ولی اینا اصلا برام مهم نبود تنها چیزی که مهم بود خودش بود و بس... وقتی خونوادشو میدیدم تعجب میکردم... اونای خیلی ساده و بی ریا بودن اما ملیکا خیلی با اونای فرق میکرد... تا اینکه یه روز یکی از دوستام با اعصاب داغون میاد پیشمو میگه دوست دخترش حامله است تو بد مصیبتی گیر کرده بود و نمیدونست باید چیکار کنه... خیلی از دوستای من رابطه های این چنینی با دوست دخترشون داشتن ولی من ملیکا رو واسه زندگی میخواستم همه رابطه ی من با ملیکا از لب و بوسه و بغل بیشتر نشده بود... اون روز ارشیا و احسان هم پیشم بودن... احسان میگه اگه دختره رو دوست داری باهاش ازدواج کن... اما رضا یه پوزخند میزنه میگه با هزار نفر بوده بعد پیام باهاش ازدواج کنم مگه مریضم فقط میخوام از شر اون بچه خلاص شم... ارشیا که دوستای این چنینی زیاد داشت همیشه یه راه حلی برای این جور مواقع تو آستینش نگه میداشت... ارشیا میگه من یکی رو میشناسم که میتونه تو رو از شر بچه خلاص کنه فردا دختره رو بیار میبرمت پیشه اون طرف... پسره با خوشحالی ازمون خداحافظی میکنه... به ارشیا میگم اشتباه کردی نباید دخالت میکردی... فردا برامون دردسر میشه... اما ارشیا با بی خیالی شونه ای بالا میندازه و چیزی نمیگه... روز بعد هر چی به ملیکا اصرار میکنم باهام بیاد بیرون قبول نمیکنه و میگه درس داره... منم از بیکاری با ارشیا همراه میشم تو ماشین ارشیا منتظر رضا و دوست دخترش بودیم که ملیکا رو میبینم برام جای تعجب داشت... اون که میگفت درس داره... وقتی ملیکا رو به ارشیا نشون میدم اونم تعجب میکنه... به چند ثانیه نمیکشه رضا هم میرسه و دست ملیکا رو میگیره و با خودش میاره اینور خیابون... هم من هم ارشیا با تعجب از ماشین پیاده میشیم... تا ملیکا منو میبینه رنگش میپره و سریع دستشو از دستای رضا بیرون میاره... رضا به من و ارشیا سلام میکنه و میگه حالا باید کجا بریم، ارشیا بهت زده داره به رضا و ملیکا نگاه میکنه... سرم عجیب سنگین شده... هیچی نمیفهمم... یعنی چی کجا بریم، به رضا میگم دوست دخترت که هنوز نیومده... رضا به ملیکا اشاره میکنه و میگه

پس ایشون سیب زمینی تشریف دارن؟ دیگه هیچی نفهمیدم بعدش فقط سیاهی بود و سیاهی... وقتی بهوش میام میبینم ارشیا کنار تختم نشسته و چشاش سرخه سرخه...

دوباره همه چی رو به خاطر میارم و دلم عجیب میگیره... تو اون روزا حال و روز خوبی نداشتی... ارشیا و احسان هم پا به پای من آب میشدن... از اون رامبد شر و شیطان هیچی باقی نمونده بود... ملیکا هم دست بردار نبود هر یه ساعت به یه ساعت برام زنگ میزد و گریه و زاری راه میداخت که دوستم داره که اشتباه کرده... ولی من ازش متنفر بودم... اون تمام مدت منو بازی داده بود... دیگه هیچ دختری رو تحویل نمیگرفتم... تو محیط دانشگاه هم با همه دخترا اینقدر بد رفتار میکردم که هیچ دختری جرات نداشت بیاد طرفم... اصلا دخترا برام اهمیتی نداشتن... ملیکا خیلی سعی کرد که دوباره رابطه شو باهام شروع کنه اما من دیگه نمیتونستم... اون رامبد احمق مرد... دو سال از اون روزا گذشتو من خطمو عوض کردم تا از شر مزاحمتهای ملیکا خلاص بشم...

۲۴ سالم بود که دیدم داداشم عاشق شده... باربد چهار سال از من بزرگتر بود و خونوادم از خداهشون بود باربد به یکی دل ببنده مامانم هر کسی رو واسش انتخاب میکرد باربد قبول نمیکرد... وقتی باربد اومد خونه و به مامان و بابا گفت عاشق شده و قصد ازدواج داره اونا سر از پا نمیشناختن... اونا همیشه به انتخاب باربد اطمینان داشتن چون من هر چقدر شر بودم باربد همونقدر آروم و سربه زیر بود... باربد خیلی خوشحال بود... مامان و بابا میرن تحقیق میکنند و راضی از نتیجه ی تحقیق قراره خواستگاری رو میدارن... شب خواستگاری هر چقدر اصرار میکنند که باهاشون برم قبول نمیکنم... وقتی خونوادم میان خونه میگن قرار شده دو هفته بعد جواب بدن... اون دو هفته گذشتو خونوادم جواب مثبت رو ازشون گرفتن... از خوشحالی باربد خیلی خوشحال بودم... داداشم خیلی برام عزیز بود... هر چند زیاد باهاش صمیمی نبودم ولی خیلی وقتا ازم حمایت میکرد... خیلی جاها هوامو داشت... قرار شد نامزد کنند... تا اون موقع حتی متوجه نشده بودم اسم عروس چیه؟... برای جلسه دوم خونوادم میخواستن برن خونه خانواده ی عروس تا زمان نامزدی و اینجور چیزا رو مشخص کنند منم تو این جلسه باهاشون میرفتم که زن داداشم رو ببینم... اما این مسیر عجیب برام آشنا بود مسیری که چهار سال با عشق ازش میگذشتم تا به قرارهای عاشقونه ام برسم... هر لحظه به اون کوچه نزدیکتر میشدیم حال منم بدتر میشد باورم نمیشه وقتی بابام جلوی خونه ملیکا واستاد و زنگ خونشونو زد... وقتی فهمیدم اون دختری که باربد عاشقش شده کسی نیست به جز ملیکا... وقتی پوزخندهای ملیکا رو

میدیدم در کمال ناباوری سعی میکردم به خودم میگفتم همه ی اینا یه کابوسه وحشتناکه... اون شب برام به سختی گذشت... شبش که اومدیم خونه سریع رفتم تو اتاقمو بعد از دو سال زنگ زدم به ملیکا... هر چقدر میتونستم فحش نثارش کردم... اما اون در کمال خونسردی گوش دادو در آخر گفت: عزیزم بالاخره که باید ازدواج کنم چه کسی بهتر از داداشه جنابعالی... خیلی عصبی بودم شبونه از خونه میزنم بیرون... خودمو میرسونم به خونه ارشیا... خونوادش خواب بودن... با خودش تماس میگیرم بیاد درو باز کنه... اون وقت شب با وضع آشفته ای که منو میبینه تعجب میکنه... وقتی ازم میپرسه چی شده... با عصبانیت همه چیزو براش تعریف میکنم... اونم مته من عصبی میشه... بعد هم میگه فعلا آروم باشم تا فردا با هم یه فکری بکنیم... ولی چه جوری میتونستم آروم باشم هفته ی دیگه اون دختره ی هرزه میشد زن داداشم... اون شب خیلی فکر کردم تصمیم گرفتم همه چیزو برای باربد تعریف کنم... فرداش میرم خونه و با باربد حرف میزنم ولی اون برای اولین بار روم دست بلند میکنه... باورم نمیشد این باربد باشه... اون منو متهم به دروغگویی میکنه... ولی درکش میکنم چون وقتی منم با ملیکا دوست بودم هرکسی از ملیکا بد میگفت باور نمیکردم... میترسیدم به بابام بگم چهار سال با یه دختری دوست بودم بابام با این رابطه ها سخت مخالف بود... باربد دیگه باهام حرف نمیزد دلیل دعوا من رو هم به مامان و بابا نگفت... یه هفته خیلی زود گذشت فرداش، شب نامزدی ملیکا و باربد بود... هنوز باربد خونه نیومده بود... باز زنگ زدم به ملیکا که اینبار باربد جواب داد... فکر میکرد به نامزدش چشم دارم... فکر میکرد منم از ملیکا خوشم اومده... ملیکا هم نامردی نکرد و گفت من هر شب مزاحمش میشمو میگم اگه داداشمو ول کنی من باهات ازدواج میکنم... باربد اومد خونه و یه دعوی حسابی راه انداخت هم کتک خوردم هم کتک زدیم همه خونوادم از موضوع باخبر شدن... هر چی به پدر و مادرم میگفتم من چهار سال با این دختره دوست بودم باور نمیکردن... با دروغایی که به همه تحویل داده بود اعتماد همه رو نسبت به من سلب کرده بود... دست به دامان ارشیا شدم... ارشیا اومد با خونوادم حرف زد... خونوادم هم ارشیا و هم منو از خونه پرت کردن بیرون... تو مراسم نامزدی شرکت نکردن وسایلامو جمع میکنم خونه رو ترک میکنم بابام سهم من از همه اموالش رو بهم میده و میگه من دیگه پسری ندارم... ملیکا با مظلوم نماییهاش چشم همه رو کور کرده بود... بدجور عصبی بودم... اینجور که شنیده بودم یه صیغه محرمیت دوماهه بینشون خونده شده بود و قرار بود دو ماهه دیگه ازدواج کنند... من خیلی نگرانه باربد بودم هر چند حرفامو باور نکرد ولی نمیخواستم یه روزی مته من داغون بشه... اون روزا خوردم به پست

چند تا نارفیک که گفتن مواد آرومت میکنه و من با خودم گفتم فقط یه بار امتحان میکنم و بعد میذارمش کنار... یه بار شد دوبار، دوبار شد سه بار و اینقدر ادامه دادم که شدم یه معتاد بدردنخور... برای اولین بار احسان منو با اون وضع دید کلی فحش و بد و بیراه بارم کرد و رفت بعد ارشیا و بعد کم کم همه فهمیدن... هرکس هر چیزی میگفت توجه نمیکردم... اصلا واسه کی زندگی میکردم... واسه عشقی که بعدها فهمیدم یه هرزه هست... واسه پدر و مادری که باورم نکردن... واسه برادری که به خاطر یه هرزه روم دست بلند کرد... بعدها فهمیدم که نامزدی بهم خورده... ارشیا وقتی دید دارم روز به روز آب تر میشم تصمیم گرفت بدجور حال ملیکا رو بگیره... رضا رو پیدا میکنه و میبره پیش خونوادم... اون همه چیزو میگه حتی آدرسه اون دکتری که بچه رو سقط کرد... خونوادم داغون شدن ولی برام مهم نبود من تنهایی رو انتخاب کردم... بارها و بارها بارید و خونواده ام اومدن دنبالم اما قبولشون نکردم... ارشیا تو تمام این سالها تنهام نداشت هر چند مهدی و محمدم بودن اما ارشیا یه چیز دیگه بود... از حق نگذیریم احسان هم خیلی کمکم کرد اما وقتی دید اصلا به حرفاش توجه ای ندارم دوستیشو با من قطع کرد... الان واقعا نمیدونم باید چیکار کنم... نمیتونم ببخشمشون... خیلی سخته...

هنوز سرش رو پاهامه... یه لبخند میزنم میگم فعلا فقط و فقط استراحت کن... من مطمئنم تو بهترین راهو انتخاب میکنی... من بهت ایمان دارم

رامبد با لبخند میگه: امروز خیلی کمکم کردی... ممنون که پیشم بودی و آرومم کردی

-تو هم خیلی روزا کنارم بودیو آرومم میکردی، یادت نیست؟

یه لبخند دیگه میزنه و چشاشو میبندد، دلم نمیاد بهش بگم بلند شو، برو رو تخت بخواب... منم سرمو به دیوار تکیه میدم و چشممو میبندم

فصل شانزدهم

وقتی چشممو باز میکنم میبینم رو تخت رامبد هستم... ولی از خودش خبری نیست... سریع از تخت میام پایینو از اتاق خارج میشم... میبینم رو مبل نشسته به تی وی خیره شده...

-رامبد

متوجه نمیشه... میرم جلو تکونش میدم دوباره صداش میکنم: رامبد

برمیگرده سمت منو با تعجب نگام میکنه... بعد انگار تازه به خودش اومده باشه میگه: بیدار شدم دیدم خوابیدی گذاشتمت رو تخت

سری تکون میدم و میگم: حالت خوبه؟

به نشونه ی آره سرشو تکون میده... میرم سمت آشپزخونه یه چیزی درست کنم...

رامبد: کجا میری؟

-میرم یه چیز درست کنم بخوریم

رامبد: نمیخواد... غذا سفارش دادم...

به کنار خودش اشاره میکنه و میگه: بیا بشین کارت دارم

میرم با فاصله ازش میشینم برمیگرده سمتمو با دلهره میگه: یاس من میخوام برم دیدن پدرم

لبخند رو لبام میشینه... انگار منتظر تائید من بود... وقتی لبخند میزنم با یه لحن آروم ادامه میده:

ولی تنهایی خیلی سخته، باهام میای؟ برام خیلی سخته بعد سالها برم بین کسایی که یه روزی

منو از خودشون طرد کردن

با لبخند میگم: من مطمئنم همین که خونواد تو ببینی... این حسه بدت ازبین میره

مثله بچه ها اخم میکنه و میگه: یعنی باهام نمیای؟

-من چنین حرفی نزدم، اگه حس کنم وجودم کمکی به تو میکنه که راحت تر با گذشته کنار بیای

منم باهات میام

یهو بغلم میکنه و میگه مرسی یاس، جبران میکنم، قول میدم جبران کنم

تو همین موقع صدای زنگ خونه بلند میشه و رامبد به خودش میاد...

با لبخند میگه: فکر کنم غذا هم رسید

بعد بلند میشه و میره بیرون... با خودم فکر میکنم آخر این ماجرا چی میشه... از بارید میترسم...
از احساسم به رامبد میترسم... میترسم خونوادش باهام بد برخورد کنند... با صدای رامبد به
خودم میام

- پیتزاها رسید بیا بخور تا سرد نشده

بعد میره سمت آشپزخونه

منم با لبخند از جام بلند میشمو باهاش میرم

رامبد برای بارید زنگ زدو گفت میخواد خونوادشو ببینه... از لبخند رو لبهای رامبد میتونستم
بفهمم چه حالی داره... قرار شده بارید فردا بیاد دنبالمون و ما رو ببره بیمارستان... هیچی برام
مهم نیست... نمیخوام بیشتر از این به آینده فکر کنم... من میخوام رامبدو شاد ببینم... پس
باهاش میرم... حتی اگه خونوادش مثله بارید باهام بد رفتار کنند... الان صبح شده من و رامبد
منتظر بارید هستیم... هیچوقت رامبدو اینجور ندیدم... حس میکنم خیلی خوشحاله... از همین
حالا هم میدونم همه شون رو بخشیده... با صدای زنگ به خودم میام... رامبد میاد طرفمو دستمو
میگیره و با خودش میکشه

رامبد: بارید اومده باید زودتر بریم

- رامبد به خدا خودم میتونم پیام چرا منو میکشی

رامبد: ممکنه وقت ملاقات تموم بشه، زودتر بیا

با خودم میگم نه از رفتارایه دیروزش نه به رفتارای امروزش... بعضی موقع درک رامبد خیلی
سخت میشه... با لبخند باهاش همقدم میشم... وقتی بارید منو کناره رامبد میبینه اخم میکنه...
اما چیزی نمیگه... میتونم خوشحالی رو تو چهره بارید هم ببینم میدونم خیلی خوشحاله که دوباره
خونوادش دارن دور هم جمع میشن... رامبد جلو میشینه... منم میرم پشت سر بارید میشینم
بعده سلام و احوالپرسی بارید به رامبد میگه: فکر نمیکنی اگه با دوست دخترت بیای بابا ناراحت
بشه

رامبد اخمی میکنه و میگه: من که اینجا دوست دختری نمیبینم

باربد: پس این خانمی که پشت سر من هستن....

رامبد مییره وسط حرفشو میگه: قبلا هم گفتم نامزدمه

باربد دیگه چیزی نمیگه و به سمت بیمارستان حرکت میکنه... وقتی به بیمارستان میرسیم رامبد دستمو میگیره و پشت سر باربد حرکت میکنه... نوک انگشتاش یخ زده....

-رامبد

یه نگاه بهم میندازه

-آروم باش... من مطمئنم هیچ اتفاقی نمیفته... اونا پدر و مادرت هستن... جایی برای نگرانی نیست... مطمئن باش

یه لبخند بهم میزنه و هیچی نمیگه... باربد به یه اتاق اشاره میکنه... من و رامبد داخل اتاق میشیم... یه خانم پیر رو میبینم که با بهت به ما نگاه میکنه... به رامبد نگاه میکنه و چشماش پر از اشک میشه... چشماش همرنگه چشمای رامبده... اون خانم به حرف میاد و میگه: بالاخره اومدی رامبدم، رامبد دستمو رها میکنه و به سمت اون خانم میره و با دو قدم بلند خودشو به اون خانم میرسونه... محکم بغلش میکنه و میگه: مادر

پدر رامبد هم که رو تخت دراز کشیده بود اشک تو چشماش جمع میشه... سعی میکنه بشینه... که باربد متوجه میشه و میره به کمکش... رامبد از آغوشه مامانش بیرون میاد و میره سمت پدرشو... دسته باباشو میبوسه... اشک تو چشمای همه جمع شده....

پدر رامبد: شرمندتم پسر، باید باورت میکردم

رامبد: بابا دیگه حرف از گذشته ها نزنید... من همه چیزو فراموش کردم

مادر رامبد که انگار تازه متوجه من شده برمیگرده طرفم... رامبد هم که تازه یاده من افتاده میاد طرفمو دست منو میگیره و به سمت مامان و باباش برمیگرده و میگه: معرفی میکنم، یاس، نامزدم

مادر رامبد با مهربونی نگام میکنه و میاد سمتم و بغلم میکنه... آغوشش خیلی گرمه... مثله آغوش مادرم... پر از محبت و مهربونی... نگام میفته به پدر رامبد که با لبخند نگامون میکنه... اما باربد که کنار تخت پدرشه با اخم نگام میکنه... نمیدونم چرا باهام اینجوری رفتار میکنه

نمیدونم چرا باهام اینجوری رفتار میکنه... مادر رامبد منو از خودش جدا میکنه و با لذت نگام میکنه و میگه: خوبی گلم؟

یه لبخند میزنمو میگم: مرسی مامان

وقتی کلمه مامانو از زبونم میشنوه دوباره اشک تو چشاش جمع میشه و منو محکم به خودش فشار میده... رامبد با لبخند میاد سمت منو به مامانش میگه: عشق منو له کردی مامانی... این بدبخت که خودش جون نداره... شما دارین همین یه خورده جون هم ازش میگیرین

با داد میگم: رامبدددد

که صدای خنده ی مامان و بابای رامبد بلند میشه و من از خجالت سرخ میشم

رامبد با یه لحن جدی نگام میکنه و میگه: مامانی من نظرم عوض شد زن نمیخوام

بعدهش صداشو مثله زنا نازک میکنه و با عشوه میگه: زن هم اینقدر خشن..... ایش

بابای رامبد: رامبد ساکت شو... بذار یکم عروس گلمو ببینم...

رامبد: بابا هنوز عروستون نشده ها... قراره بشه... تا اون موقع یکم منو تحویل بگیرین... گناه دارم به خدا...

بابای رامبد با لبخند نگام میکنه و دستشو به سمتم دراز میکنه... به طرفش میرمو اونم منو تو آغوشش میگیره...

بابای رامبد: خوشحالم که پسرمو اینقدر خوشبخت میبینم

با خودم فکر میکنم اگه بفهمن این نامزدی الکیه حتما خیلی ناراحت میشن... ای کاش همه چیز واقعی بود... فقط و فقط سکوت میکنم و با مهربونی بهش زل میزنم...

در راه برگشت به خونه هستیم... باربد و رامبد سکوت کردن... منم به خیابونا نگاه میکنم... تا لحظه ی آخر مامان و بابای رامبد با عشق و لبخند به من و رامبد زل زده بودن... قراره بابای رامبد که من بابا صداش میکنم فردا مرخص بشه... من و رامبد هم فردا میریم خونه شون و باربد بابا رو

رامبد با کلافگی میگه:اولا اینو من و تو میدونم بقیه که نمیدونند... نمیتونستم بگم من با نامزدم تو یه خونه زندگی میکنم ولی به هم محرم نیستیم... تو که از اتاق رفتی بیرون بابام ازم پرسید چه جوری تو یه خونه زندگی میکنید منم مجبور شدم بگم با یه صیغه چند ماهه بهم محرم شدیم -خوب که چی؟؟ این همه دروغ گفتی اینم روش... مشکل کجاست؟؟

رامبد: راستش چه جوری بگم؟؟

یکم من من میکنه و میگه: بین یاس مامان گفته حاله بابا زیاد خوب نیست... این روزا نباید کوچکترین استرسی بهش وارد بشه...

یکم سکوت میکنه

-خوب؟؟

رامبد: آخه چه جوری بگم... مامان گفته یه چند ماهی برم با اونا زندگی کنم...

-این که خیلی خوبه

رامبد: ولی وقتی تو نامزدم باشی تو هم باید باهام بیای

وقتی سکوتمو میبینه ادامه میده: و چون بهم محرم هستی صد در صد مامان یه اتاق بهمون میده

بهت زده بهش نگاه میکنم میگم: رامبد تو مطمئنی حالت خوبه؟؟

رامبد: یاس میدونم شوکه شدی... میدونم زیاده روی کردم... ولی چاره ی دیگه ای برام نمونده...

باور کن من کاری بهت ندارم... اون چند روزی هم که تو شمال باهم بودیم خودت دیدی که کاری

بهت نداشتم... اصلا اگه دوست داشتی یه صیغه ی چند ماهه بینمون خونده بشه تا پیشه من

معذب نباشی

-خوبه که فکر همه جا رو هم کردی

با شرمندگی نگام میکنه... یه چیز میخوام بهش بگم ولی نمیدونم چه جوری بگم... میترسم

ناراحت بشه

-رامبد؟

رامبد: هوم؟

-من حرفی ندارم... کمکت میکنم... اما تو یه چیزی رو فراموش کردی

رامبد: چی؟

-اعتیادت... فکر نمیکنی الان دیگه وقتش شده که ترک کنی... تو الان همه چیز داری... چرا داری خودتو و آیندتو تباه میکنی... شاید خونوات در مورد اعتیادت بدونند ولی فکر نمیکنی اگه از نزدیک شاهد آب شدنت باشن داغون میشن... به قول خودت پدرت الان باید از هرگونه استرس و نگرانی به دور باشه

رامبد همونجور که با انگشتاش بازی میکنه میگه: نمیدونم... یعنی میدونم حق با توهه ولی نمیدونم میتونم یا نه... حس میکنم خیلی سخته

-اوهوم... ممکنه خیلی سخت باشه... ولی سختیش فقط برای یه مدت کوتاهه... بعدش خلاص میشی... واسه همیشه... فکر نمیکنی بهتر باشه با این خبر خونواتو شاد کنی...

رامبد: یکم بهم فرصت ده

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

رامبد: یاس کمکم میکنی؟؟

-مطمئن باش تو هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میدارم... دوست ندارم چیزی رو بهت تحمیل کنم... میتونی رو کمک من حساب کنی... هر تصمیمی که بگیری باهات هستم... همونطور که تو همیشه باهام بودی

رامبد یه لبخند بهم میزنه و بعد با شرمندگی میگه: میشه یه مدت زن صیغه ای من بشی؟؟

یه نگاه بهش میندازم... سرشو میندازه پایین و میگه: آخه بابام خیلی به این مسائل اهمیت میده... اگه یه روز بفهمه بدجور از دستم دلخور میشه... در نهایت بعد از چند ماه میگم باهم تفاهم نداریمو نامزدی رو بهم میزنم

هیچی نمیگم از همین حالا هم میدونم جوابم چیه؟؟ من دوشش دارم... دیوونه وار عاشقشم...
 جوابم مثبته... از جوابم مطمئنم... حتی اگه دوستم نداشته باشه... حتی اگه همه اینا بازی باشه...
 بازم میخوام باهاش بمونم... بیخیال آینده... مهم الانه و بس..... حتی اگه قرار باشه یه روز زنش
 باشم بازم برام ارزشمنده... من همه لحظه های با اون بودن رو دوست دارم... یه لبخند میزنمو
 میگم: مسئله ای نیست... فقط به حرفام فکر کن

با مهربونی نگام میکنه و میگه: ازت ممنونم، فقط یکم بهم فرصت بده

داریم به سمت خونه پدری رامبد میریم... امروز صبح رفتیم محضر و من الان زن رامبدم...
 نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت... از یه جهت خوشحالم چون رامبد همه آرزوی من تو
 زندگیه و از یه طرف ناراحتم چون زندگیه ما فقط دو ماهه و بعد اون همه چیز تموم میشه...

-رامبد؟

با لبخند میگه: جانم؟

همه ی سعیمو میکنم خونسرد باشم... ولی تو دلم دارن قند آب میکنند

- همیشه پس فردا از صبح برم پیشه ستاره

رامبد: چرا؟؟ مگه پیشه من بهت بد میگذره؟

-رامبد دد دد دد دد دد

با خنده میگه: خوب بابا چرا میزنی؟... بعد جدی میشه و ادامه میدهد: یاس ما قبلا حرفامونو در این
 مورد زدیم وقتی گفتم نه یعنی نه... باهم میریم با هم برمیگردیم

-ستاره تنها دوست صمیمیه منه... نمیتونم دلشو بشکنم... اجازه بده برم... خواهش میکنم

رامبد با عصبانیت میگه: مثله اینکه دلت میخواد اصلا نری... داری مجبورم میکنی کاری بکنم که
 دلم نمیخواد... اصلا من پس فردا خیلی کار دارم وقت ندارم پیام عروسی... تو هم هیچ جا نمیری

خیلی از دستش ناراحتم... ستاره هم قهر کرده جواب تلفنامو نمیده... نمیدونم چه خاکی تو سرم بریزم... نه این راضی میشه نه اون... با ناراحتی رومو برمیگردونمو خیابونا رو نگاه میکنم... رامبد هم چیزی نمیگه... وقتی رسیدیم پیاده میشه... منم باهاش پیاده میشم

رامبد: تو این مدت باید تو اتاق سابق من باشیم... حالا هم اون اخماتو وا کن نمیخوام وقتی خونوادم اومدن به چیزی شک کنند

بعد به سمت ساختمون میره... آهی میکشمو پشت سرش راه میفتم... انگار متوجه شده خیلی ناراحتم... برمیگرده و میاد روبروم می ایسته و میگه: یاس آخه چرا به حرفم گوش نمیدی... خودت یه کاری میکنی عصبی بشم... من که نمیخوام ناراحتت کنم

-تو خیلی بهم سخت میگیری

بازومو میگیره و با خودش میکشه و همونجور که داره منو با خودش میبره میگه: من که یادم نیامد بهت سخت گرفته باشم

با ناراحتی میگم: تو حتی اجازه نمیدی من تنهایی بیرون برم

رامبد: بده یه راننده خوشتیپ گیرت اومده؟

-حرف زدن با تو فایده ای نداره

سعی میکنم بازومو از دستاش دربیارم که اون محکمتر بازومو فشار میده...

رامبد: بیخودی تقلا نکن تا من نخوام نمیتونی از دست من آزاد بشی... اگه دختر خوبی باشی شاید بهت اجازه بدم از صبح بری پیش ستاره جونت

با خوشحالی میگم: واقعا؟

رامبد: اوهوم... اما باید به همه حرفام گوش کنی و هرچی میپرسم درست و حسابی جواب بدی... باشه؟؟

-باشه

رامبد: آفرین، حالا تندتر راه بیا... تا مامان و بابا نرسیدن باهات کار دارم

با تعجب نگاهش میکنم و قدمامو تندتر میکنم

با قد های بلند از پله ها بالا میره و منو هم با خودش میکشه... به نفس نفس میفتم

-یواشتر... نفسم دیگه بالا نمیاد...

یکم صبر میکنه تا من نفس تازه کنم... اینبار آهسته تر منو دنبال خودش میکشه... در یه اتاقو باز میکنه... اشاره میکنه بشینم... منم از خدا خواسته قبول میکنم... بعد با کنجکاوی به اطرافم نگاه میکنم

رامبد: یاس به من نگاه کن کارت دارم

به رامبد نگاه میکنم که میگه: ببین خانم مسئولیت تو فعلا با منه واسه همین من باید حواسم به کارات باشه... پس بهتره با من لجبازی نکنی و به حرفام گوش کنی

وقتی میبینم گیج نگاهش میکنم میگه: من نگرانتم... اگه میبینی سخت گیری میکنم چون دلم برات میسوزه... ببین یاس با این پسرای که دوست میشی فقط آیند تو تباه میکنی... اینا همش وعده های سرخرمن میدن... ولی وقتی به هدفشون رسیدن راحت ولت میکنن... اگه میبینی نمیذارم تنها جایی بری واسه اینه که میترسم بخوای.....

این چرا چرت و پرت میگه... فکر کنم حالش بده... میپریم وسط حرفشو میگم: چی واسه خودت بلغور میکنی؟ من دوست پسرم کجا بود... من یکیشو ندارم تازه تو جمع میبندی...

اداشو در میارم میگم «با پسرای که دوست میشی»

با عصبانیت میپره وسط حرفمو میگه: خوبه دو موردشو خودم دیدم... ببین یاس بهتره حواستو جمع کنی، من حوصله ی دردسر ندارم

بلند میشم تا از اتاق بیرون که با دو تا دستاش بازو هامو میگیره و میگه: یاس من درکت میکنم تو توی اون روزا تنها بودی به یه نفر نیاز داشتی تا باهاش حرف بزنی... هر کسی ممکنه اشتباه کنه... من میگم از حالا به بعد اشتباهتو تکرار نکن

- آخه وقتی من اشتباهی نکردم چرا باید بیخودی قبولش کنم

بازوهامو فشار میده و میگه: پس اون دو تا پسر چه نسبتی باهات داشتن

سعی میکنم خودمو از چنگال دستاش خارج کنم که بیشتر بازوهام فشار میده که باعث میشه با درد فریاد بزنم ولم کن لعنتی

رامبد: اگه بخوای همین طور به لجبازیت ادامه بدی بد میبینی یاس... بهتره مثله یه دختر خوب خودت زبون باز کنی... وگرنه من راه های زیادی بلدم که به حرفت بیارم

وقتی میبینه هیچی نمیگم بازوهامو ول میکنه... آخیش خلاص شدم... اما یهو از زمین کنده میشم منو بغل میکنه و میبره سمت تختش

-چیکار داری میکنی؟

هیچ جوابی بهم نمیده... خیلی آرام روسریمو از سرم باز میکنه و بعد شروع میکنه با آرومش دکمه های مانتومو باز کردن

- داری چه غلطی میکنی؟

بازم جوابمو نمیده... هلش میدم که یه میلیترم از جاش تکون نمیخوره... دکمه های مانتومو باز کرده... زیرش فقط یه تاپ پوشیدم... میخواد مانتومو در بیاره... که دستشو کنار میزنم

- میگم داری چیکار میکنه؟

رامبد: یعنی واضح نیست؟؟ دارم بهت آداب شوهرداری رو یاد بدم

-خفه شو لعنتی

با یه دست صورتو میگیره و فشار میده و میگه: بهتره با زبون خوش به سوالات جواب بدی من فقط میخوام حقیقتو بدونم... اگه دختر خوبی باشی کاری بهت ندارم... انتخاب با خودته میگی یا به کارم ادامه بدم

اشکام درمیاد... میدونم تقلا فایده ای نداره... زورم بهش نمیرسه... همیشه با قلدری حرفشو به کرسی مینشونه... سرمو به نشونه ی اینکه میگم تکون میدم

رامبد: خوبه، اول از همه بگو ببینم تا حالا چند تا دوست پسر داشتی؟؟

با خشم نگاهش میکنم و میگم من تا حالا دوست پسر نداشتم

رامبد: پس اون دو تا پسری که من دیدم چه نسبتی باهات داشتن

-نسبتی باهام نداشتم... همکلاسیم بودن... من و ستاره و مریم و زهرا و فرشاد و امیر و محسن
اکثرا باهم درس میخواندیم... منم چون پروژه ها و تحقیقهای بچه ها رو درست میکردم ناخواسته
شماره خیلیا رو داشتم

رامبد: چرا اون روز اون پسره تو رو رسوند خونه؟

- استاد از پروژه اش اشکال گرفته بود... رفتم براش درست کردم... اونم اصرار کرد منو برسونه...
منم روم نشد بگم میخوام تنها برم...

رامبد: که این طور... این همکلاسیهات هم توی عروسی هستن

-نمیدونم... اگه شهرستان نباشن به احتمال زیاد ستاره دعوتشون میکنه

رامبد: خوبه... پس فردا خودم میرسونمت و خودمم میارمت... بهتره تا من میام از کناره ستاره جم
نخوری... اگه بفهمم بهم دروغ گفتی پدرتو در میارم... بهتره لباساتو درست کنی بابا اینا
حالاهاست که پیداشون....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای ماشین باربد رو میشنوم... سریع منو از تخت بلند میکنه و
کمک میکنه لباسامو درست کنم بعد دستمو میگیره و با خودش میبره تو سالن... مامان و بابا هم
میرسن و من و رامبد رو بغل میکنند... بابا از وقتی اومده لبخند از لباش پاک نمیشه... مامان هم
خیلی خوشحاله...

بابا: رامبد پدر و مادر یاس رو خبر کن زودتر بیان تا ما تاریخ عقد و عروسی رو از همین حالا
روشن کنیم

با ناراحتی سرمو میندازم پایین...

بابا که متوجه ناراحتی من شده میگه چی شده گلم؟ من حرفه بدی زدم؟... باربد با یه پوز خند
مسخره نگام میکنه... رامبد دستشو میندازه رو شونم و منو به خودش فشار میده

-نه بابا، راستش...

بابا: راستش چی گلم؟

رامبد: بابا پدر و مادر یاس فوت شدن

باربد با ناباوری و بابا و مامان با ناراحتی به من و رامبد نگاه میکنند... یه لبخند تلخ میزنم یه قطره اشک از چشم سرازیر میشه... مامان بلند میشه میاد طرفم... منو محکم بغلم میکنه و با مهربونی میگه: عزیزم منم جای مادرت خودتو ناراحت نکن... هیچ کاره خدا بی حکمت نیست... غصه نخور گلم

باربد برای اولین بار منو مخاطب قرار میده و با یه مهربونی که اصلا ازش انتظار نمیره میگه: چند سالی میشه؟

-تقریباً ۱۰ سالی میشه

همه به جز رامبد آه از نهادشون بلند میشه...

باربد: پس تو این مدت چه جوری زندگی میکردی؟؟

-یه مدت با خانواده ی عموم زندگی میکردم ولی مسائلی پیش اومد که مجبور شدم مستقل بشم...

باربد سری تکون میده و دیگه چیزی نمیگه... رامبد برای اینکه جو رو عوض کنه شروع میکنه به تعریف کردن خاطرات دانشجویی و باعث خنده همه میشه... دو روز از اومدن ما به خونه ی پدری رامبد میگذره... اتفاق خاصی نیفتاده... فقط رفتار باربد باهام ملایمتر شده... حالا میفهمم که فقط نگران داداشش بود وگرنه با من خصومتی نداشت... باربد و رامبد الان با همدیگه کارخونه ها و شرکتهای رو اداره میکنند... رامبد تو شرکت برایش کاری پیش اومد و قرار شد باربد منو پیشه ستاره ببره... باربد منو یاس صدا میکنه... ولی من بهش میگم داداشی همیشه دلم میخواست یه داداش داشته باشم و اونو داداشی صدا کنم... اولین بار که اینو گفتم یه لبخند اومد رو لبش...

باربد: یاس آماده شو، دیرم شده رامبد زنگ زده گفته سریعتر خودمو برسونم

-الان میام فقط یه لحظه

سعی میکنم همه وسایلامو بردارم... خدا کنه چیزی جا نداشته باشم

باربد: یاس کجایی پس؟

جلوش ظاهر میشمو میگم اومدم داداشی، بریم

با خنده میگه مطمئنی اینجوری میخوای بیای

سرمو با گیجی تکون میدمو میگم: آره خوب، مگه چمه؟؟

باربد خندشو قورت میده و میگه: به دکمه های مانتوت یه نگاه بنداز

با گیجی یه نگاه به دکمه هام میندازمو میگم: مگه.....

دهنم باز میمونه... دکمه ها رو بالا پایین بستم

باربد با صدای بلند میخنده و میگه برو مانتوت رو درست بپوش... امروز که دیگه دیرم شد... یه

ساعت بیشتر و کمتر چیزی رو عوض نمیکنه

-وسایلامو میدم دستشو میگم پس داداشی تو اینا رو ببر تو ماشین منم زودی میام... سری به

نشونه ی تاسف برام تکون میده و میگه: فقط سریعتر...

بعد همونجور که غرغر میکنه میره... منم میرم لباسامو درست میکنم و میرم تو ماشین میشینم...

اونم حرکت میکنه منو برسونه آرایشگاه

باربد: رامبد گفته هر وقت کارت تموم شد زنگ بزنی بیاد دنبالت... یادت نره ها!!!!

-نه... خیالت راحت... یادم میمونه

باربد: مثله اینکه خیلی ازش حساب میبری

میخندمو هیچی نمیگم... اونم میخنده و آهنگ یه دوسالی داره میشه رو میذاره... چشامو

میبندمو با لذت به آهنگ گوش میدم:

گفتم عاشقت می مونم

رفتن و بهونه کردی

قسم ات دادم به جونم

گفتی می ری برمی گردی ...

یه روزی اومدی گفتی

می مونم با تو همیشه

یه روزم گذاشتی رفتی

یه دو سالی داره میشه ...

فکر نکن که یادگاریت

همین عکس توی قابه

یاد تو برام عزیزم

هر نفس خاطره سازه ...

از همون روزی که رفتی

دل من شده دیوووونه

دیگه بسه کم آوردم

کاش میشد برگردی خونه...

ماشینو نگه داشت... چشامو باز میکنم میبینم رسیدیم... ازش تشکر میکنم و اونم فقط یه سر

تکون میده و میره... منم داخل آرایشگاه میرم

وقتی میرم داخل میبینم ستاره زیر دست آرایشگره

ستاره: بالاخره اومدی؟؟ میذاشتی پنج شش ساعت دیگه... اصلا میذاشتی فردا که همه چیز تموم

میشد میومدی

همونجور داره واسه خودش غر میزنه

-ستاره به جای سلام کردنته... تو چقدر غر میزنی... مثلا میخوای عروس بشی .. پس چرا هنوز آدم نشدی؟... هر چند من از اولم امید زیادی به آدم شدنت نداشتم

ستاره داد میزنه: یاسسسسس

آرایشگر میخنده و سری تکون میده... میرم کنارش میگم: جونم خانم خانما

ستاره: یاس جونی؟

-ستاره باز اینجوری صدام کردی... باز چی میخوای که داری خودتو لوس میکنی؟

ستاره: چیز زیادی نمیخوام فقط یه چیز کوچولو..

-چه پررو... اونجور که تو صدام میکنی.. به نظر نمیاد یه چیز کوچولو باشه ههههه

ستاره: یه جا بتمرگ.. تو لیاقت نداری من باهات خانمانه صحبت کنم

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو میرم یه جا میشینم

ستاره: چرا اون جا نشستی... امروز عروسی منه... تو هم باید بیای زیر دست آرایشگر

-عروسیه توهه، من دیگه پیام زیر دست آرایشگر...

هرچقدر مخالفت کردم فایده ای نداشت... ستاره آخر کار خودشو کرد... دستیار آرایشگر اومد تا

کارای منو انجام بده...

ستاره: یاس

-وای ستاره تو چقدر حرف میزنی، عروس که نباید اینقدر حرف بزنه

ستاره: چرا؟ مگه عروسا لال تشریف دارن؟

-وای وای وای... از دست زبون تو... بگو چی میخوای؟

ستاره: هوممم... یاسی در مورد اون مهمونی هنوز به من هیچی نگفتیا

-میگم ببخودی مهربونی در تو فوران نمیکنه... پس بگو موضوع چیه...

و با خنده بهم نگاه میکنه

-رامبد باز شروع کردی؟

رامبد: آخه میتروسم بدزدنت

-رامبدددد

با خنده دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا میاره و دیگه هیچی نمیگه... ماشینو روشن میکنه و حرکت میکنه... عرسیشونو تو باغ گرفتن... میخوام از ماشین پیاده بشم... رامبد مچ دستمو میگیره و با یه لحن جدی میگه: امشب از کنارم جم نمی خوریا... شنیدی؟

سری تکون میدمو بالاخره رضایت میده از ماشین پیاده شم... همین که وارد میشیم چشم میخوره به باربد که رو یه میز تنها نشسته...

-رامبد

رامبد: چیه؟ چی شده؟

-اونجا رو نگاه کن

رامبد به سمتی که من اشاره میکنم... نگاه میکنه

رامبد: پس باربد هم اومده... فکر کردم دیرتر میاد

-مگه باربد هم دعوته

رامبد: یادم رفت بهت بگم خانواده ی احسان با خانواده ی من رفت و آمد میکنند... مامان به خاطر بابا نیومده.. لابد باربدو به زور فرستاد

بعد دستمو میکشه و میبره سمت میزی که باربد نشسته

-رامبد چرا باربد همیشه تنها میشینه؟

رامبد: باربد برعکس من خیلی سخت با بقیه معاشرت میکنه... ولی فکر کنم بعد اون اتفاق یکم

دیرجوش تر هم شده

سری تکون میدمو دیگه چیزی نمیگم... به میزی که باربد نشسته میرسیم

- سلام داداشی

باربد که تازه متوجه ما شده... یه نگاه بهمون میندازه و با لحن شوخی میگه... اینجا هم دست از سر من برنمیدارین

رامبد با خنده میگه: تو تا زنده ای ما هم بهت وصلیم

باربد: راستشو بگو اینار میخوای واست چیکار کنم که این طرفا پیدات شد... نکنه دوباره زنت راننده میخواد؟؟

رامبد با صدای بلند میخنده و میگه: چطوره شغل تو رو از معاونت ارتقا بدم و بشی راننده ی زنه

باربد: نه تو رو خدا... من حاضرم راننده ی خودت بشم ولی راننده ی زنت هرگز... اگه بدونی چه مصیبتیه یک ساعت منتظر خانم بمونی بعد خانم بیاد بیرون ببینی دکمه هاشو جا به جا بسته

اینو میگه و بعد هر دو با هم بلند میخندم

پشت چشمی براشون نازک میکنمو میگم: ایش... راننده ی من شدن لیاقت میخواد... که شما دو تا برادر ندارین

این حرکت من خندشونو بیشتر میکنه

فرشاد و محسن رو میبینم که دارن به سمت ما میان یه دستی براشون تکون میدم...

فرشاد: به به... سلام خانم خانما... این روزا ناپیدایی؟

-سلام فرشاد... خوبی؟؟ مگه نرفته بودی شهرتون؟؟

-نه بابا... چند واحد دیگه داشتم ترم تابستونی برداشتم

محسن: سلام یاس

-سلام... خوبی محسن؟

با لبخند نگام میکنه و میگه: ممنون خوبم

یه نگاه به رامبد و باربد میندازه و میگه: معرفی نمیکنی؟

تازه یاد رامبد و باربد میفتم که هر دو تاشون با اخم به من و بچه ها نگاه میکنند

با لبخند میگم: نامزدم رامبد... ایشون هم داداشم باربد هستن

بعد با دست به محسن و فرشاد اشاره میکنم و میگم: این دو تا هم همکلاسیهام هستن

همگی باهم دست میدن... اخمایه باربد از هم باز شده ولی رامبد هنوز با اخم کنارم نشسته...

محسن و فرشاد هم میرن پیشه دوستاشون

باربد با خنده بهم میگه: مثله اینکه آقاتون آمپر سوزوندن

رامبد بی توجه به حرف باربد برمیگرده به سمت منو میگه: چرا اینقدر صمیمی باهاشون حرف

میزدی؟

-رامبد من قبلا هم در مورد این رابطه برات توضیح دادم... اونا به جز همکلاسی دوستای منم

هستن... مثله ستاره

رامبد: امشب از کنارم جم نمیخوریا

-یه جور میگی انگار قبلش اجازه میدادی جم بخورم

با این حرفه من باربد با صدای بلند میخنده و رامبد هم که معلومه خندش گرفته به زور خندشو

قورت میده

رامبد: ساکت بچه... تو چقدر حرف میزنی

-من که چیزی نگفتم... فقط جوابتو دادم

رامبد: نه مثله اینکه دلت میخواد تنبیه بشی

باربد با لبخند به جرو بحث من و رامبد نگاه میکنه

با صدای بلند میگم: رامبد ددد

میخنده و چیزی نمیگه

رامبد و باربد با هم حرف میزنن.. منم اطرافو نگاه میکنم... رامبد بلند میشه و دستمو میگیره

-داری چیکار میکنه؟؟

رامبد: یه ساعته دارم صدات میکم ولی خانم انگار تو این دنیا نیستن..

-حوصلم سر رفته بود داشتم اینور اونورو نگاه میکردم... واسه اینم باید اجازه بگیرم؟

رامبد با یه لحن خنده دار میگه: اگه دوست داشتی چرا که نه؟

چپ چپ نگاهش میکنم که میگه: باشه بابا... با تو هم همیشه شوخی کرد... یکم برقصیم خسته شدم از بس نشستم... با رامبد چند دور میرقصم و بعد میایم بشینیم که باربد با یه لحن بامزه ای میگه: رامبدی زنتو بهم قرض میدی؟

رامبد با خنده میگه: به شرطی که زود برگردونیش

من با چشمای گرد شده نگاهشون میکنم

باربد برمیگرده به سمت من و میگه: قول میدم زودی برگردونمش داداشی

تا چشمش به چشمای گرد شده ی من میفته با صدای بلند میخنده... رامبد با تعجب نگاهش میکنه ولی وقتی اونم نگاهش به من میفته خندش میگیره... چد نفر از کسایی که در اطرافه ما هستن نگاهش میکنند که باربد بی توجه به همه دست منو میگیره و با خودش میبیره با چند تا آهنگ میرقصیمو داریم برمیگردیم... که یه صدای آشنا میشنوم...

-یاسمن... یاسمن

تپش قلبم بالا میره... قدمامو تند میکنم... باربد با تعجب نگاه میکنه... اونم قدماشو تندتر میکنه و میگه: چیزی شده؟

یه لبخند مصنوعی میزنم و میگم نه

سریع خودمو به رامبد میرسونم و کنارش میشینم... رامبد تا منو میبینه با نگرانی میگه میگه چی شده یاس؟... دستمو میگیره از سردی بیش از حد دستام شوکه میشه... کیفمو از روی میز برمیداره و داروهامو از کیفم در میاره و یکی از قرصا رو بهم میده

باربد با نگرانی میگه: چی شده رامبد؟ اگه حالش بده ببریمش دکتر...

رامبد هم با نگرانی میگه: نمیدونم چی شده... ولی اگه این قرصو بخوره احتیاجی به دکتر نیست

قرصم رو میخورم احساس میکنم تپش قلبم کمتر شده.. رامبد دستامو میگیره تو دستاش... از گرمای دستاش... دستای منم گرم میشن...

رامبد: یاس چی شده؟

- رامبد من....

یکی میپره وسط حرفمو میگه یاسمن خودتی؟؟... یه نگاه نگران به رامبد میندازم که سعی میکنه با چشماش آرومم کنه... سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم... میخوام انکار کنم... ولی پونه بغلم میکنه و میگه: دلم برات تنگ شده بود دختر... پونه یکی از همکلاسیهای دوران راهنمایی من بود که تو دبیرستان هم با هم درس میخوندیم و هر دو تو یه دانشگاه و یه رشته قبول شدیم... مهندسی معماری...

پونه: وای دختر... اصلا باورم نمیشه... میدونی یاشار چقدر دنبالت گشت... میدونی خونوادت چقدر نگران بودن... آخه کجا رفتی؟...

پونه: راستی بالاخره به آرزوی دیرینه ت رسیدی؟؟ مهندس شدی؟؟

بعد انگار تازه متوجه رامبد و باربد میشه... با شرمندگی میگه: آخ ببخشید... اینقدر خوشحالم که نمیدونم دارم چیکار میکنم

رامبد با خونسردی و باربد با تعجب با پونه سلام و احوالپرسی میکنند... تو چشمای باربد یه دنیا سوال میبینم که نمیدونم چه جوری باید بهشون جواب بدم... اما چشمای رامبد سرشار از مهربونیه... با لبخند به رامبد نگاه میکنم و برمیگردم به سمت پونه و میگم: رامبد نامزدم و باربد داداشم هستن

و بعد پونه رو به دو نفرشون معرفی میکنم میدونم انکار فایده ای نداره... اگه اون روز تونستم هومن رو گول بزنم دلیلش این بود که هومن فقط چند بار منو دیده بود... اما پونه دوست چندین و چند ساله ی من بود فریب دادنش از محالات بود اون منو میشناخت

پونه کناره باربد و روبروی من میشینه و میگه: یاسمنباورم نمیشه نامزد کردی... از خودت بگو...
این همه مدت کجا بودی؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: یه جایی زیر آسمون خدا... چه فرقی میکنه... مهم اینه که الان رو به
روی تو نشستم

پونه: یاس چرا نیومدی پیشه خودم؟؟ مگه من دوستت نبودم...

-پونه این حرفو نزن... میخواستم از همه چیز فاصله بگیرم... برام باور اون رفتار از جانب خونوام
خیلی سخت بود... من اونا رو فرشته میدونستم ولی اونا خیلی خیلی باهام بد کردن

پونه: میدونم... خودم همه چیزو میدیدم...

و بعد با ناراحتی میگه: با درست چیکار کردی؟

-انصراف دادم

پونه با داد میگه: چه _____ی؟؟

-هیس آرومتر... میگم انصراف دادم... رفتم رشته ی حسابداری رو انتخاب کردم

اشک تو چشمای پونه جمع میشه و میگه: یادته با چه علاقه ای این رشته رو انتخاب کردی...
یادته وقتی خبر قبولیتو بهت دادم از ذوق و شوق اشک میریختی؟

به لبخنده غمگین میزنمو میگم: قبولی من تو دانشگاه مساوی شد با بدترین خبر زندگیم... یادت
نیست وقتی قبول شدم برام جشن گرفتن تو اون جشن نامزدی من و یاشار رو اعلام کردن

پونه: منم شوکه شده بودم... فکر کردم یاشارو دوست داشتیو بهم نگفتی ولی وقتی روز بعد با
چشمای گریون همه چیزو برام تعریف کردی تازه فهمیدم موضوع از چه قراره... میدیدم اون روزا
چه جوری آب میشدی... هر چی میگفتی من نمیخوام ازدواج کنم باز عموت حرف خودشو میزد...

-خیلی برام سخت بود... گذشتن از همه چیز... تو اون یه سالی که تو دانشگاه درس میخوندم
بدترین روزای زندگیم بود... اصلا حواسم به درس نبود... تو خونه با عموم و خونوادش درگیر
بودم... اون همه تلاش کردم و اون رشته رو قبول شدم آخرش هیچی به هیچی

پونه هم سری به نشونه تاسف تکون میده و میگه: وقتی رفتی همه خونواده ی عموتو سرزنش کردن... بابام بارها تو خونه گفت... عموت با این کاری که کرده تاوانه بدی پس میده... همه باباتو میشناختن... تو هم دختر همون پدر بودی یاسمن آریانمهر...

نگام به باربد میفته که با دهن باز داره نگامون میکنه

پونه ادامه میده: وقتی تو عروسی گفتی این عروسی اجباریه... این خبر به گوش خلیا رسید... از دوستای بابات گرفته تا دوست و دشمن و رقیبایه عموت... شاید باورت نشه یاسمن هنوز که هنوزه اگه اسمه خودت رو به یکی از کارخونه دارایه معروف بگی... با اینکه تو رو نمیشناسه ولی موضوع بهم خوردن عروسی و ترک خونه ی عموت رو میدونه... عموت هم باورش نمیشد که تو سر سفره ی عقد جواب منفی بدی... با اون آبروریزی که خیلی زود تو کل تهران پیچید خیلی عصبی بود

-خودت که دیدی من همه سعیمو کردم... گفتم نه... ولی کسی قبول نکرد... مجبور شدم اونجوری عروسی رو بهم بزنم... من میخواستم مثله پدرم طعم عشق رو بچشم... عموم بارها به پدرم گفته بود که نمیخواه این ثروت از خونواده بیرون بره... علت اصرار ازدواج من و یاشار از جانب عموم فقط و فقط همین بود...

پونه: اما یاشار دوستت داشت

-منم دوستش داشتم ولی مثله یه برادر... مثله یه دوست.. با اون کاری که اون باهام کرد من ازش متنفر شدم... اون میخواست به اجبار منو به دست بیاره

پونه به نشونه تأیید حرفم سرشو تکون میده و میگه: یاسمن بعد از رفتنت همه چی بهم ریخت... یاشار بارها جلوی منو گرفت... فکر میکرد اومدی پیشه من... هیچکس فکرشو نمیکرد که بری... هر چند حق داشتی... حتی عموت هم فکر میکرد برمیگردی...

-پونه گذشته ها گذشته... من الان از زندگیم راضی هستم... ازت میخوام به کسی چیزی نگی... میخوام با آرامش زندگی کنم... فکر کن یاسمن مرد... به خونوادم چیزی نگو... ازت خواهش میکنم پونه: آخه تا کی؟ میدونی همه ثروت دست عموته به راحتی میتونی ازشون پس بگیری... هر چند با اون بلاهایی که سر عموت اومد الان دو دستی همه رو بهت برمیگردونه...

-مگه چی شده؟

پونه: اینجور که یاشار برام تعریف کرد فهمیدم تو اون روزا یاشار تصمیم میگیره از ایران بره... و چون تحمل خونه براش سخت بود چند ماه باقی مونده رو میره شمال... و به هیچکس از خودش خبر نمیده... ولی وقتی برمیگرده میبینه تو نیستی... همه میگن خودت شبونه خونه و رو ترک کردی ولی از یکی از همسایه ها حقیقتو میشنوه... با داد و بیداد از خونه خارج میشه و در به در دنبال میگرده... همسایه ها گفته بودن که چند باری اومدی ولی عمو و خونوادش اجازه ندادن بری داخل... یاشار خودشو مقصر میدونست... بارها و بارها خودشو سرزنش کرد... یاشار بهم گفت یاس از اول هم گفته بود علاقه ای به من نداره ولی من به حرفاش اهمیت ندادم... باید برای حرفاش ارزش قائل میشدم اما با خودخواهی تمام زجرش دادم... یاشار این امید رو داشت که حداقل واسه ی پول و اموات برگردی ولی وقتی میبینه نیومدی در کل نا امید میشه، چند ماه دیگه هم با خونوادش زندگی میکنه و وقتی میبینه ازت خبری نیست خونه اشون رو ترک میکنه و مستقل میشه... از همون اول هم میخواست همین کارو کنه ولی به امید اینکه شاید برگردی، تو اون خونه موند... بعده یه مدت عمو و زن عموت تصادف میکنند که زن عموت درجا تموم میکنه و عموت هم فلج میشه و الان ویلچرنشینه... یاشار مجبور میشه دوباره برگرده با خونوادش زندگی کنه... اما زیاد باهاشون رابطه ی خوبی نداره...

نمیدونم چی بگم... از اینکه زن عموم فوت شده واقعا ناراحتم... هر چی باشه مدتها منو مثله بچه های خودش تر و خشک کرد و مواظبم بود... دلم نمیخواست اینجوری بشه... پونه ادامه میده:
یاس من نمیگم ببخش ولی بهتره یه سر بهشون بزنی، من چیزی از این دیدار بهشون نمیگم... ولی بهتره یه فکری براشون بکنی... عموت تازه فهمیده که پول خوشبختی نیاره... الان با اون همه مال و اموالی که داره زنش مرده و خودش هم ویلچرنشینه... همه ی کارهای کارخونه و شرکت رو یاشار و یلدا انجام میدن... یلدا هم پا به پای یاشار دنبال میگرده... بعده فوت مادرش بدجور داغون شد...

-تو این همه چیز رو از کجا میدونی؟؟

پونه با خجالت میگه: راستش یلدا با پرهام نامزد کرده...

-واقعا!!!... باورم نمیشه... چه خوب

پونه با تعجب میگه: یعنی تو ناراحت نشدی

-ناراحت واسه ی چی؟؟

پونه: آخه اونا خیلی اذیتت کردن... من دلم نمیخواست یلدا زن داداشم بشه... اما پرهام میگفت یلدا خیلی عوض شده

اخم میکنمو میگم: پونه این حرفا چیه؟؟ یلدا دختر خوبیه؟؟ درسته در حقه من ظلم شده ولی تا حالا با خودت فکر کردی تو اگه جای یلدا بودی طرف من رو میگرفتی یا طرف خونوادتو؟؟

پونه یکم فکر میکنه و میگه: تو درست میگی تا حالا اینطور به قضیه نگاه نکرده بودم ولی باور کن وقتی به اون روزا فکر میکنم اذیت میشم...

از جام بلند میشمو به طرفش میرم... اونم بلند میشه... چند قدم فاصله رو از بین میبرمو محکم بغلش میکنم

-پونه باور کن خیلی خیلی دلتنگت بودم خوشحالم که میبینمت

پونه از آغوشم بیرون میاد... صورتش که از اشک خیس شده.. اشکاشو پاک میکنه و با بغض میگه: منم خیلی خوشحالم

با صدای زنگ گوشیه پونه به خودمون میایم... با یه عذرخواهی ازمون فاصله میگیره... منم کنار رامبد میشینم... با لبخند نگام میکنه و دستشو میذاره رو شونه ام

باربد: یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟؟

رامبد: بذار واسه بعد باربد، وقتی خونه رسیدیم برات تعریف میکنم فعلا هیچی نگو

باربد: یعنی تو میدونستی؟

رامبد: به نظرت اگه نمیدونستم میتونستم اینقدر خونسرد اینجا بشینم

باربد با ناباوری نگاهی به ما دو نفر میکنه و میگه: واقعا تو یاسمن آریانمهر هستی؟

یه لبخند تلخ میزنمو میگم: بودم الان دیگه یاس صالحی هستم

باربد میخواد چیزی بگه که پونه از راه میرسه و میگه: یاس من باید برم... پرهام جلوی در منتظره... میشه شمار تو بهم بدی باهات در تماس باشم؟

شمارمو بهش میدمو میگم: پونه فعلا چیزی به خونوادت نگو

پونه: خیالت راحت، تا تو نخوای به هیچکس هیچی نمیگم

یه لبخند میزنمو باهات خداحافظی میکنم اون هم با همه مون خداحافظی میکنه و میره

رامبد: بهتره ما هم بریم... دیروفته

باربد هم سری تکون میده

-پس من برم از ستاره خداحافظی کنم

رامبد باشه ای میگه و از جاش بلند میشه... منم یه بار دیگه به ستاره و احسان تبریک میگم بعد

با رامبد و باربد از باغ خارج میشم

رامبد: با ماشینه خودت میای؟

باربد: آره

رامبد: پس تو خونه میبینمت

و بعد دست منو میگیره و با خودش به سمت ماشین میبره... وقتی تو ماشین میشینم رامبد

میگه: حالا میخوای چیکار کنی؟؟

-نمیدونم... ولی دلم میخواد همه رو ببخشم

ماشینو روشن میکنه و میگه: بعدش چی؟؟ با اونا زندگی میکنی؟؟

-نمیدونم...

رامبد: ممکنه یاشار بخواد دوباره بهت پیشنهاد بده

-فکر نکنم

ماشینو به حرکت در میاره و میگه: اگه بهت پیشنهاد بده و تو رو برای تصمیم گیری آزاد بذاره...
چیکار میکنی؟

-رامبد این حرفا چیه میزنی... معلومه که جوابم منفیه... من اگه دوستش داشتم همون موقع
باهاش ازدواج میکردم... اون با کاراش منو از خودش متنفر کرد... هر چند با حرفایی که امشب
شنیدم چیزی از اون تنفر باقی نمونده... حس میکنم دوباره میتونم مثله داداش روش حساب
کنم... اون تو ایران موند تا منو پیدا کنه... هیچ چشم داشتی هم به ثروتم نداشت... همه این سالها
فکر میکردم محبتش دروغی بوده ولی حالا میفهمم که از ته قلبش بهم محبت میکرد، رامبد؟؟
رامبد: هوم؟؟

-من خیلی بدم؟؟

رامبد: این چه حرفیه گلم... چرا این حرفو میزنی؟؟

تو چشم اشک جمع میشه ولی من ادامه میدم: کم کم داره از خودم بدم میاد... من به یاشار خیلی
ظلم کردم

ماشینو یه گوشه نگه میداره... با دو تا دستاش صورتمو میگیره و میگه: اشتباه نکن گلم... تو به
هیچکس ظلم نکردی... تو از همون اول هم به همه گفتی یاشار برات چه جایگاهی داره
-یعنی من هیچ اشتباهی نکردم؟؟

رامبد: معلومه که نه...

بعدش با شیطنت میگه: اما چرا یه اشتباه کردی؟؟

با نگرانی بهش نگاه میکنم که با شیطنت ادامه میده: اشتباهت اینه که داری گریه میکنه...

وسط گریه میخندمو میگم: دیوونه... راستی رامبد برای اعتیادت هیچ تصمیمی نگرفتی؟

رامبد: یه فکرایه دارم حالا ببینم چی میشه

دیگه چیزی نگفت منم حرفی نزدم... وقتی به خونه رسیدیم ماشینه باربد رو تو حیاط میبینم...
من و رامبد پیاده میشیمو به داخل خونه میریم... باربد رو مبل دو نفره لم داده تا ما رو میبینه
میشینه و میگه: چه عجب بالاخره رسیدین

-خوب میرفتی میخوابیدی؟؟

باربد با شیطنت میگه: مگه با رامبد چیکار داری که میخوای منو بفرستی دنبال نخود سیاه... بعد
ادامه میده امشب با داداشم کار دارم پس باید تنها تنها بخوابی

از خجالت سرخ میشم که دو تا برادر میخندن

زیر لب کلمه دیوونه رو زمزمه میکنم و به سمت اتاقه رامبد میرم ولی هنوز صدای خندشون رو
میشنوم... خودمم خندم میگیره... باربد هم مثله رامبد شیطونه... اما رامبد شیطنتش خیلی
بیشتره... خودمو رو تخت پرت میکنمو به حرفایه پونه فکر میکنم... واقعا نمیدونم باید چیکار
کنم... خیلی خسته ام... چشامو میبندمو یکی از شعرهای فروغ رو زمزمه میکنم:

نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه

سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستیم خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام میکشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا

کنون به زورقی

ز عاجها ز ابرها بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره می کشانی ام

فرا تر از ستاره می نشانی ام

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرفه های آسمان

کنون به گوش من دوباره می رسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده ام

به کهکشان به بیکران به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها

مرا بشوی با شراب موجهها

مرا بپیچ در حریر بوسه ات

مرا بخواه در شبان دیر پا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب براه ما

چگونه قطره قطره آب میشود

صراحی سیاه دیدگان من

به لالای گرم تو

لبالب از شراب خواب می شود

به روی گاهواره های شعر من

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب می

شود

فصل هفدهم

چشامو باز میکنم... هنوز هوا تاریکه... رامبد تو اتاق نیست... خیلی تشنمه... از اتاق میرم بیرونو به سمت پله ها حرکت میکنم... همینطور که دارم میرم پایین صدای رامبد و باربد رو میشنوم باربد: که اینطور... فکر نمیکردم یاس این همه سختی کشیده باشه... دختر خودساخته ایه رامبد: منم وقتی اون روز داستانه زندگیشو شنیدم تعجب کردم... اول فکر کردم دروغ میگه... اما واسه چند تا از بچه ها زنگ زدمو اونا رفتن تحقیقو در نهایت فهمیدم همه چی حقیقته... خیلی دلم میخواد بهش کمک کنم...

باربد: چرا مال و اموالش رو از خانواده ی عموش پس نگرفت؟

رامبد: میترسید اگه مال و اموالشو پس بگیره همین کورسویه امیدی هم که به بهبودی این رابطه داشت ازبین بره

باربد: برام جالبه... این همه سال به سختی زندگی کرد در صورتی که میتونست با اون همه پول و ثروت خیلی کارا کنه... میدونی که عموی یاس یکی از رقبایه ماهه..

رامبد: آره... وقتی فهمیدم این دختر همونیه که سر سفره ی عقد به پسر محمود آریانمهر جواب منفی داد دهنم باز موند

باربد: اون موقع هرکسی این خبرو میشنید با خودش میگفت دختره چه جراتی داشته... بعضی ها هم میگفتن به پدرش رفته... آخه پدرش هم به خاطر ازدواج با مادرش از خانواده طرد شده بود

رامبد: اوهوم... میدونم

باربد: واقعا؟

رامبد: آره خود یاس برام تعریف کرد... البته بعدها پدره پشیمون میشه و وصیت نامه رو تغییر میده

باربد: اینجور آدمها کم پیدا میشن... واقعا حیف که پدر و مادرش اینقدر زود از دنیا رفتن

رامبد: خیلی خوشحالم که یاس مثله پدرش شده... از دخترای ظاهر بین متنفرم

باربد: حالا واقعا میخوای بعده دو ماه ازش جدا شی؟

ته دلم یه جوری میشه...

رامبد: باورت میشه خودمم نمیدونم... دارم دیوونه میشم... از یه طرف دوستش دارم از یه طرف نگرانم...

خدایا من چی میشنوم یعنی واقعا منو دوست داره... نکنه دارم خواب میبینم؟

باربد: اگه دوستش داری پس مشکل چیه؟

رامبد: امشب خودت دیدی حال یاس چقدر بد شده بود... دکتر بهم گفته هرگونه استرس و نگرانی براش سمه

باربد: یعنی حالش اینقدر بده؟ آخه چرا؟ مگه چشمه؟

رامبد: قلبش... مشکل از قلبشه... دکتر گفته نباید بهش استرس وارد بشه... اما با کارایی که من کردم و اون بلایی که اون سیا لعنتی داشت سرش میاورد حال و روزش بدتر شده... خیلی نگرانم... نمیخوام خودمو بهش تحمیل کنم...

باربد: هر چند کاراتو تائید نمیکنم ولی خوب بیشتر کارای تو از دوست داشتن بود... من عشق رو تو چشمای یاس هم میبینم... میدونم اونم دوستت داره...

رامبد: ولی من اینطور احساس نمیکنم... حس میکنم تا حالا هم مجبور شده بهم کمک کنه... فکر میکنم اگه اون قرارداد تموم بشه واسه همیشه ترکم میکنه

باربد: رامبد بذار یه حقیقتی رو بهت بگم... من اون اوایل دید خوبی نسبت به یاس نداشتم ولی وقتی دیدم بی توقع بهت محبت میکنه... اشتباهات تو رو نادیده میگیره... به خاطر پول با تو نمونده... دیدمو نسبت به یاس تغییر دادم... من یاس رو از عشقی که به تو داشت شناختم... وقتی میدیدم پدر و مادری نداره ولی با این حال خودشو به تو تحمیل نمیکنه لذت میبرد... الان که از زندگی یاس باخبر شدم ارزش اون برام صد برابر شده...

باربد از جاش بلند میشه... به سمت رامبد میادو کنارش میشینه و اونو بغل میکنه و میگه: بهت افتخار میکنم داداشی... انتخابت حرف نداره...

رامبد: مطمئنی قبولم میکنه؟

باربد: هر چند مطمئنم دوستت داره اما برای اطمینان بیشتر بهتره بری پیشش اعتراف کنی و بهش فرصت بدی تا تصمیم بگیره

رامبد: باربد ممنون که آرامم...

راه اومده رو برمیگردم... دیگه نمیونم تا به ادامه حرفاشون گوش بدم... خیلی خوشحالم... انگار دارم تو آسمونا پرواز میکنم... اصلا یادم رفت برای چی داشتم میرفتم پایین... خدایا شکر... خدایا واقعا شکر... حالا میفهمم سهم من از زندگی رامبده.. اگه قرار باشه هزار ساله دیگه هم برای با رامبد بودن اون رنجا رو تحمل کنم... تحمل میکنم...

چشامو میبندمو بعده مدتها با خیال راحت به خواب میرم... وقتی. از خواب بیدار میشم رامد رو میبینم... طبق معمول رو کاناپه خوابیده... دلم براش میسوزه... الهی بمیرم براش... با اینکه دوستم داره باز طرفم نیاد... خیلی دوستش دارم... میرم رو زمین میشینمو بهش خیره میشم... میخوام با خیاله راحت نگاه کنم... بعضی موقع با خودم میگم شاید خودخواهی باشه بخوام با رامبد بمونم... با این بیماری، رامبد عزیزمو زجر میدم ولی باز با خودخواهی تمام دوست دارم ماله من بشه... نمیدونم چقدر گذشته هنوز که هنوز به رامبد زل زدمو به دیشب فکر میکنم کی فکر میکرد این پسر مغرور و خودخواه دیروز، امروز عاشقم باشه... اشک تو چشم جمع میشه... همیشه از خودم میپرسیدم سهم من از زندگی چیه؟ ولی الان با داشتن رامبد انگار بی نیاز بی نیازم... چشاشو باز میکنه... با تعجب بهم نگاه میکنه... سریع اشکامو پاک میکنم... لبخند میزنم... ولی اون متوجه اشکام شده... با نگرانی از جاش بلند میشه و میاد طرف منو جلوم میشینه...

رامبد: چی شده یاس؟

با لبخند میگم: هیچی

رامبد: پس این اشکا چیه؟ چرا گریه میکنی

یه لبخند میزنمو میگم از خوشحالی زیاده

با تعجب میگه: واسه ی چی خوشحالی؟؟

بعد انگار یه چیزی ناراحتش کرده باشه با یه لحن غمگین میگه: آها... حتما از اینکه میخوای

برگردی پیش خونوادت خیلی خوشحالی

لبخند روی لبام خشک میشه... این چی میگه... یاد حرفای دیشبش میفتم: «حس میکنم تا حالا

هم مجبور شده بهم کمک کنه... فکر میکنم اگه اون قرارداد تموم بشه واسه همیشه ترکم میکنه

«... نمیخوام پیشه خودش فکر کنه دوستش ندارم... باید به جوری حرف دلمو بهش بفهمونم... با

ناراحتی از جاش بلند میشه و میگه: خوشحالم که خوشحالی

مچ دستشو میگیرم... با تعجب به سمت من برمیگرده و میگه: چی شده یاس؟

-رامبد من خوشحالم که خونوادم منو قبول کردن... اما دلیل اصلی خوشحالیه من این نیست

تعجبش بیشتر میشه... جلوی من رو زمین میشینه و میگه: منظورت چیه؟

-دلیل اصلی خوشحالی من تو و خونوادت هستین

رامبد با بهت بهم نگاه میکنه و من ادامه میدم: من خوشحالم که تو رو دارم... تویی که همیشه

حواست بهم هست... تویی که تکیه گاهمی... تویی که همیشه و همیشه هوامو داشتی... من از

اینکه تو رو دارم خوشحالم... از اینکه خونوادت منو قبول کردن... از اینکه باربد جای داداشمو

برام پر کرده... من حس میکنم تو زندگی امروزم هیچ چیزی کم ندارم

اشک تو چشمای رامبد جمع میشه... خودشو به من میرسونه و محکم بغلم میکنه...

رامبد: باورم نمیشه... واقعا باورم نمیشه... یاس باورم نمیشه تو این حرفا رو به من میزنی... همیشه

فکر میکردم از من متنفری... همیشه فکر میکردم مجبوری باهام بمونی... یاس به خدا خیلی

دوستت دارم... یاس خیلی میخوامت... باهام بمون... قول میدم همه گذشته رو جبران کنم

-رامبد منم دوستت دارم

منو از آغوشش میاره بیرونو با دستاش صورتمو نگه میداره و به چشمام زل میزنه... انگار میخواد از چشمام بخونه که دارم حقیقتو میگم... نمیدونم چی از چشام میخونه که میگه: قول میدونم جبران کنم... قول میدم....

با لبخند نگاش میکنم و میگم: دیوونه وار دوستت...

که با یه حرکت منو میکشه طرفه خودشو با یه بوسه دهنمو میبندد... یه بوسه کوتاه به لبم میزنه و بعد بلندم میکنه و منو رو تخت میذاره... خودشم کنارم دراز میکشه

رامبد: یاس

با لبخند میگم جونم

تو واقعا دوستم داری؟

-اوهوم

رامبد: از کی؟؟

- خودمم نمیدونم... شاید از سفر شمال... شاید هم از قبلتر

رامبد: ولی من از همون روز اول ازت خوشم اومد... وقتی معصومیت تو نگاهتو دیدم... وقتی مهربونیتو دیدم... وقتی پاکی و صداقتتو دیدم هر لحظه بیشتر از قبل شیفته ت میشدم... یاس من شرمنده ام بابت رفتارایه گذشته ام... اون روز وقتی تو رو با اون پسره دیدم دیوونه شدم... دلیم نمیخواست کسی جز من لمست کنه... بغلت کنه... نوازشت کنه... میخواستم ماله من بشی

-رامبد من همین الانم ماله توام... من واسه ی همیشه با تو میمونم

رامبد یه لبخند میزنه و صورتشو هر لحظه جلوتر میاره... انگشتایه دستشو لای موهام فرو میکنه... نگاش میره سمت لبام.. چشماشو میبندد... منم چشمامو میبندم.... بعد از چند لحظه گرمی لباشو رو لبام حس میکنم... قلبم هری میریزه پایین... اول یه بوسه آروم رو لبهام میزنه و بعد با شدت به کارش ادامه میده... نفسم میگیره... تپش های قلبم هر لحظه بالاتر میره ولی اون به کارش ادامه میده... حس خوبی دارم... احساس لذت میکنم... منم همراهیش میکنم... چنگی به

رامبد: مگه بهم اعتماد نداری؟

باز به نشونه ی مثبت سرمو تکون میدم

رامبد: پس منتظرم بمون زود برمیگردم... وقتی از این سفر برگردم خیلی کارها میکنم... بهت قول

میدم... قول میدی مواظبه خودت باشی

با ناراحتی میگم: اوهوم

رامبد: آفرین خانوم کوچولو... من عاشقتم عزیزم... دیوونه وار دوستت دارم... مطمئن باش بعده

این ماموریت دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم

دلم گرفته... ولی دوست ندارم ناراحتش کنم... لبخند میزنم میگم... منم دوستت دارم عشقم

بعد به آغوشش پناه میبرم دستامو دور کمرش حلقه میکنم... اونم کمرمو نوازش میکنه...

- از همین حالا دلم برات تنگ میشه

با مهربونی میگه میدونم عزیزم... منم دلتنگت میشم خیلی زیاد

از اون روز یه هفته میگذره... رامبد همین حالا رفت... خیلی جلوی خودمو گرفتم که جلوش گریه

نکنم... بارید رفت که اونو برسونه... حتی بهم نگفت کجا میره... همین که پاشو از خونه گذاشت

بیرون اشکام در اومد... مامان سعی میکنه دلداریم بده اما دست خودم نیست... دلم آغوشش رو

میخواه... تو این یه هفته هر شب تو آغوشش به خواب میرفتم... من رامبدمو میخوام... اینقدر

گریه میکنم که از حال میرم... چشممو باز میکنم خودمو رو تخت رامبد میبینم... من اینجا چیکار

میکنم... به اطراف نگاه میکنم میبینم بارید کنار پنجره واستاده و به آسمون نگاه میکنه... خیلی

تشنمه دلم یه چیز خنک میخواد

-داداشی

سریع به طرفم برمیگرده... عجیب دلم هوای رامبد رو کرده... انگار از تو چشم دلتنگی رو

میخونه... اشک تو چشمات جمع میشه

بارید: خواهی گریه نکن... رامبد زود برمیگرده...

بعد با یه لحن شیطون میگه: اگه بفهمه این همه عاشقشی برات طاقچه بالا میذاره هههه

- دلم عجیب براش تنگ شده

باربد رو کاناپه میشینه و میگه: میدونستم عاشقه رامبدی ولی تا این حدشو نمیدونستم... حالا

میفهمم چرا رامبد این همه سفارشتو میکرد... لابد میدونست بعد رفتنش حالت بد میشه

یه لبخند غمگین میزنمو هیچی نمیگم

باربد: چیزی میخوری برات بیارم

با خجالت میگم: میشه یه لیوان آب خنک بهم بدی خیلی تشنمه

با مهربونی نگام میکنه میگه: الان برات میارم

از اتاق خارج میشه... برای خودم یکی از شعرهای فروغ رو زمزمه میکنم:

باز در چهره خاموش خیال

خنده زد چشم گناه آموزت

باز من ماندم و در غربت دل

حسرت بوسه هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس

باز من ماندم و یک مشت امید

یاد آن پرتو سوزنده عشق

که ز چشمت به دل من تابید

باز در خلوت من دست خیال

صورت شاد ترا نقش نمود

بر لبانت هوس مستی ریخت

در نگاهت عطش طوفان بود

یاد آن شب که ترا دیدم و گفت

دل من با دلت افسانه عشق

چشم من دید در آن چشم سیاه

نگهی تشنه و دیوانه عشق

یاد آن بوسه که هنگام وداع

بر لبم شعله حسرت افروخت

یاد آن خنده بیرنگ و خموش

که سراپای وجودم را سوخت

رفتی و در دل من ماند به جای

عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده اشک

حسرتی یخ زده در خنده سرد

آه اگر باز بسویم آبی

دیگر از کف ندهم آسانت

ترسم این شعله سوزنده عشق

آخر آتش فکند بر جانم

زیر لب زمزمه میکنم: رامبد زودتر برگرد من تحمل دوریتو ندارم

باربد: میاد باور کن میاد... میدونی چند بار صدات کردم... اگه اینجوری بخوای ادامه بدی داغون میشی... این فقط یه ماموریت چند روزه هست... این همه ناراحتی نداره... رامبد اگه میتونست تو رو هم با خودش میبرد ولی نمیشد

- باربد تو درکم نمیکنی... نه اینکه نخوای نه اصلا منظورم این نیست... میخوای درکم کنی ولی جای من نیستی که بفهمی چی میکشم؟ من تو دنیا به این بزرگی همه امیدم فقط و فقط رامبده... میدونم رامبد همه چیزو بهت گفته... میدونم از گذشته خبر داری... من رامبد رو در اوج ناامیدی پیدا کردم... کم کم دل بستم... کم کم عاشق شدم... در همه ی شرایط با من بود... همه ی اونایی که دوست داشتیم رو از دست دادم... واسه ی همینه که میترسم؟ شاید الان با خودت بگی که عموت رو داری... منم حرفی ندارم من بخشیدمشون ولی خوب عشقی که تو دلم از رامبد دارم از همه ی این دوست داشتنا بیشتره... اگه رامبد کنارم نباشه هیچی نمیتونه شادم کنه...

باربد: یاس من واقعا بهت افتخار میکنم... خیلی خوشحالم که زن داداشم هستی و خیلی خوشحالترم از اینکه رامبد رو این طور خوشبخت میبینم... من همیشه خودمو مسئول خراب شدن زندگیه رامبد میدونستم... اگه باورش میکردم هیچکدوم از این اتفاقا نميفتاد

-هر کسی هم جای تو بود همون کارو میکرد

باربد با تعجب نگام میکنه

- باور کن دارم حقیقتو میگم هر کسی تو اون موقعیت بود همون کاری رو میکرد که تو کردی... عشق از هر احساسی بالاتره... خوده رامبد به من گفت که تو رو درک میکرده چون خودش هم قبل از تو اون احساس رو داشته

باربد با تعجب میگه: تو همه چیزو میدونی؟

-آره، رامبد همه چیزو برام گفته

یه لبخند بهش میزنم میگم: بیخودی خودتو سرزنش نکن... رامبد همه چیزو فراموش کرده... هر کسی ممکنه تو زندگیش اشتباه کنه

باربد یه لبخند تلخ میزنه و میگه: تو اون روزا داغون بودم... اون ملیکای لعنتی بهم میگفت داداشت منو تهدید میکنه که اگه باهات بمونم بلایی سرم میاره که تا آخر عمر یادم نره و من چه ساده لوحانه حرفاشو باور میکردم... هر روز اون لعنتی این اراجیفو تو گوشم میخوند و من باور میکردم... تا اینکه بابا رامبدو از خونه میندازه بیرون... سهمشو میده و از خونه پرش میکنه بیرون... من و ملیکا هم نامزد میکنیم... داشتم تدارکات عروسی رو میدیدم که یه روز ارشیا منو تو خیابون میبینه... راهمو کج میکنم ولی اون اینقدر دنبالم میادو به دست و پام میپیچه که مجبور میشم به حرفش گوش بدم... باز همون حرفایه تکراری رو میزنه از دوستی رامبد و ملیکا.. از خیانتش... از سقط جنین... گفت میتونه بهم ثابت کنه... باز هم قبول نکردم من به ملیکا ایمان داشتم... چند روز دیگه مونده بود به عروسی که ارشیا با یه پسره میاد به محل کارم... اسمش رضا بود... رضا میاد میگه حتی میتونه منو بیره پیشه دکتری که بچه رو سقط کرده... گفت حتی میتونه دوست پسرایه دیگه ی ملیکا رو بهم معرفی کنه... فکر میکردم همه نمایشه... اما ارشیا یه حرف زد که منو به فکر فرو برد گفت رضا همین الان بهش زنگ میزنه و باهاش حرف میزنه... اینجوری باورت میشه؟؟... بهت زده نگاشون میکردم با خودم میگفتم یعنی ممکنه؟؟ ولی دو دقیقه ی بعد خودمو سرزنش میکردمو میگفتم باربد خجالت بکش... تو نباید به عشقت شک کنی... ارشیا وقتی دید چیزی نمیگم به رضا اشاره کرد... رضا سریع یه شماره رو گرفت و شروع کرد با ملیکا حرف زدن... هر لحظه خشمم بیشتر میشد... زن من داشت با یه پسره غریبه بگو بخند میکرد... رضا حرف بچه رو پیش کشید و ازش پرسید براش بعدها مشکلی پیش نیومد که اونم با کماله خونسردی گفت نه بابا... دکتره کار بلد بود... دیگه هیچی از حرفاشون نفهمیدم... فقط و فقط یاد کتک کاریم با رامبد افتادم... یاد اون لحظه ای که حقیقتو فریاد میزد ولی من باورش نکردم... یاد اون لحظه ای که از خونواده طرد شد... سریع سوار ماشین شدمو رفتم سمت خونه ی پدری ملیکا... مادرش درو باز کرد... بدون سلام وارد شدمو رفتم داخل خونه... ملیکا تا منو دید با خنده اومد سمتم که من دستم بالا رفتو فرود اومد روی صورتش... هر چی فحش و ناسزا بلد بودم بارش کردم و از خونه اومدم بیرون...عجب رویی داشت باز میگفت همه چیز دروغه... رامبد بهت دروغ گفته... ولی وقتی از رضا و تلفنی که بهش شده بود گفتم رنگش پرید... وقتی به خونه رسیدم همه چیزو به خونوادم گفتم اونا هم مثله من داغون شدن... هیچ جوری نمیتونستم رامبد رو راضی کنم که برگرده... اصلا حاضر نبود که منو ببینه... وقتی در مورد اعتیادش شنیدم شکستم... مادرم راهی بیمارستان شد و کمر پدر هم شکست... تو هر مهمونی که میرفتیم از دوست دخترای

رنگارنگ رامبد میشنیدیم... بعدها خبر به گوشم رسید که پدر ملیکا همه چیزو فهمید و سخته کرد... بعده یه مدت هم سخته دوم رو زد و بعدهم فوت شد... بعد از اون هم انگار خونه اشون رو فروختن و از اون محل رفتن... هر چند خونواده ی ملیکا خونواده ی خوبی بودن... اما خودش.... واقعا نمیدونم چی بگم

یه نگاهی بهم میندازه و میگه: خسته ات کردم... یکم استراحت کن

-این حرفا چیه داداشی؟ من که از صبح تا غروب به کاره شریف استراحت مشغولم... اصلا من بابت استراحت حقوق میگیرم

لبخند قشنگی میزنه که منو یاد رامبد میندازه و میگه: خیلی وقت بود واسه کسی درد و دل نکرده بودم... منو ببخش بابت اون حرفا... اون روزا فکر میکردم تو هم مثله دوست دخترایه دیگه ی رامبدی... شرمندتم

-این حرفو نزن داداشی... دشمنت شرمنده... داداش ادامه بده من اصلا خسته نیستم

باربد: بله کاملا معلومه... تو خسته نیستی فوضولی... معلومه داری از فوضولی میمیری

-داداشششششششش

باربد خنده ای میکنه و میگه: بعده اون دیگه خبری از ملیکا نشد تا اینکه یه روز اونو تو خیابون با یه مرد حدودا ۵۰ ساله میبینم که بعدها میفهمم شوهرشه... هنوز هم که هنوزه وقتی یاد حماقت خودم میفتم بدجور عذاب وجدان میگیرم... خیلی وقتا رامبد رو میدیدم... اما فقط و فقط به عنوان همکار... من میخواستم بهش نزدیک بشم ولی خودش نمیداشت... تا اینکه تو اون مهمونی تو رو نامزد خودش اعلام میکنه و این خبر به گوش بابا میرسه و بابا سخته رو میزنه... چون همه مون فکر میکردیم که تو دختر درستی نیستی... رامبد دوست دختر زیاد داشت اما تا حالا هیچکسو نامزده خودش اعلام نکرده بود و همین ما رو نگران میکرد که نکنه تو واقعا نامزد رامبد باشی... بعد هم که میام خونه ی رامبدو تو رو اونجا میبینم دیگه مطمئن میشم که نامزدشی واسه همین نگرانیم بیشتر میشه... ولی وقتی مامان و بابا تو رو توی بیمارستان میبینند مهر تو به دلشون میشینه و از بقیه اتفاقا که خودت خبر داری... یکم استراحت کن منم یه سر باید برم شرکت... وقتی اومدم تو رو با چشمای گریون نبینما

یه لبخند میزنمو هیچی نمیگم... باربد هم با لبخند از اتاق خارج میشه و منم اونقدر به رامبد فکر میکنم که به خواب میرم

یه ماه از اون روزا میگذره... امروز قراره رامبد برگرده... خیلی سخت گذشت... روزایی که رامبد نباشه واقعا بهم سخت میگذره... هیچوقت فکر نمیکردم که یه روزی اینقدر به کسی وابسته بشم... خیلی خوشحالم... مامان و بابا وقتی خوشحالی منو میبینند ذوق میکنند... اینقدر تو این یه ماه تو خودم بودم که کم کم داشتن نگرانم میشدن... رامبد خیلی کم تماس میگرفت... اوایل که اصلا تماس نمیگرفت... وقتی با گریه بهش گفتم دلم برات تنگ شده چرا بهم زنگ نمیزنی؟ با مهربونی گفت جایی که هستم تلفن در دسترس نیست... گوشیمم آنتن نمیده... ولی الان داره میاد... هر چی به باربد اصرار کردم منو هم با خودت ببر فرودگاه قبول نکرد... الان با همه وجودم منتظرم... انتظار چقدر سخته... هر ثانیه به اندازه یه قرن میگذره... هنز فریمو گذاشتم تو گوشم و آهنگ عروسک آرزوها از محسن یاحقی رو پلی کردم... تو حیاط تند تند قدم میزنم... فقط صدای آهنگو میشنوم از خودش هیچی سر در نمیارم... همه فکر و ذکرم پیشه رامبده

بده دستاتو به من عروسک آرزوهام

خدا تورو داده به من، من دیگه هیچی نمیخوام

عاقبت به هم رسیدن دلامــــــــــــــــون

پس از اون همه جداییهامــــــــــــــــون

بیا فریاد کنیم عشقو همین امشب

تا توی گوش شب بیچه صدامــــــــــــــــون

یکی صدام کرد، انگار قلب من بود

میگه داره تموم میشه دیگه فصل اندوه

از زمانی که عشق پاکو به یاد دارم

که با نگاه ناز تو دلو به باد دادم

من سزاوارم که بشم شریک عشقت

عشق ————— ن

واسم تکیه گاهی میمونم تا ابد بات

مثل رویش دوباره ای پس از خاک

اومدی جون دادی به روح غزل هام

خدا منو به چشمای تو قسم داد

که جاده ای باشم واسه قدم هات

عشق ————— ن

عاقبت به هم رسیدن دلام ————— ون

پس از اون همه جداییهام ————— ون

بیا فریاد کنیم عشقو همین امشب

تا توی گوش شب بیچه صداه ————— ون

بده دستاتو به من عروسک آرزو هام

خدا تورو داده به من، من دیگه هیچی نمیخوام

در حیاط باز شد و ماشین باربد اومد داخل... هنزفری رو از گوشم در میارمو میدوم سمت ماشین...

همونجور که دارم میدوم رامبد رو هم صدا میزنم... رامبد با لبخند از ماشین پیدا میشه... سر جام

خشکم میزنه... آه از نهادم بلند میشه.. اشک تو چشم جمع میشه... خدایا یعنی چی شده؟... چرا

رامبدم اینجوری شده؟... چرا اینقدر لاغر شده... وقتی میبینم با بهت نگاهش میکنم با قدمهای بلند

خودشو بهم میرسونه و منو به آغوش میکشه... منو محکم به خودش فشار میده انگار میترسه که

فرار کنم... دستای منم دور کمرش حلقه میشن... اشکام بی اراده سرازیر میشن... رامبد منو از

خودش جدا میکنه و میگه: سلام خانومم

وسط گریه لبخند میزنمو فقط میتونم بگم: سلام

رامبدبا ناراحتی میگه: چیکار کردی با خودت... این بود اون قولت... مگه قرار نبود مواظبه خودت باشی تا من پیام

با گریه میگم: رامبد من خوبم ولی تو...

بعد با حق هق ادامه میدم: تو چرا اینقدر لاغر شدی

رامبد: عزیزم گریه نکن بریم داخل برات همه چیزو تعریف میکنم...

سری تکون میدمو به سمت ماشین باربد برمیگردم... ولی از باربد خبری نیست... با تعجب به رامبد نگاه میکنمو میگم: پس باربد کجاست؟

رامبد با صدای بلند میخنده و میگه: بدبخت هر چی واستاد دید کسی تحویلش نمیگیره رفت تو خونه

از خجالت سرخ میشمو رامبد باز میخنده دستاشو میذاره رو شونمو منو به خودش فشار میده... وقتی وارد خونه میشیم... مامان و بابای رامبد به نوبت بغلش میکنند..

مامان: هیچی از این دختر نموند نمیشد زودتر بیای؟

رامبد: نه مامان... اگه میشد که منم از خدام بود

بابا: این حرفا رو ول کن خانم... مهم اینه که الان همه دور هم جمعیم... رامبد تعریف کن کجاها رفتی... چیکارا کردی؟؟ موقع رفتن که نگفتی... این باربد هم هیچی نگفت

رامبد یکم سکوت میکنه و بعد میگه: راستش من ماموریت نرفته بودم

همه مون به جز باربد با دهن باز نگاهش میکردیم... آخه یعنی چی...

رامبد: من تمام این مدت تو یکی از کمپای ترک اعتیاد بستری بودم... میخواستم ترک کنم

بابا: رامبد بهتره به فکر تدارکات عروسی باشی... یاس زنته... همیشه که نمیتونه صیغت باشه
بین رامبد و باربد یه نگاهی رد و بدل میشه... من با نگرانی به دو تا داداش نگاه میکنم... هر دو
تاشون آروم هستن

رامبد: بابا شما هنوز در مورد گذشته ی یاس چیزی نمیدونید؟

بابا و مامان با تعجب نگامون میکنند و رامبد شروع میکنه از روز اول آشنایمون تعریف میکنه تا
به امروز... از گذشته ی من میگه... از نامزدی من به یاشار... از جوابه منفی من به یاشار... روم
نمیشه تو چشمای مامان و بابا نگاه کنم... باید از همون اول بهشون میگفتیم... مامان از جاش بلند
میشه میاد پیشم میشینه و بغلم میکنه... صورتش خیسه خیسه... چقدر این خانواده رو دوست
دارم... واقعا نمیتونم عشقم رو به این خانواده توصیف کنم

مامان: عزیزم چرا زودتر بهمون نگفتی؟؟ الهی بمیرم برات چقدر عذاب کشیدی

بابا هم با ناراحتی نگامون میکنه و میگه: فکرشو نمیکردم چنین گذشته ی تلخی داشته باشی...
هر چند من محمود آریانه رو میشناسم یکی از رقبای سرسخت ما بود و البته اینجور که شنیدم
الان پسرش جاشو گرفته.. همه میگن یاشار به عموش رفته...

با تعجب نگاش میکنم

وقتی تعجب رو تو نگام میبینم میگه: محمود فقط و فقط پول برایش مهم بود... زیاد هوای کارگرا رو
نداشت... وقتی پدرت فوت میشه زندگی برای کارگرای کارخونه خیلی سخت تر میشه... ولی از
وقتی یاشار اومده سر کار همه میگن رفتاراش شبیه عموشه... مثله اینکه خیلی هوای کارگرا رو
داره...

نمیدونم چی بگم... فقط یه لبخند میزنم...

بابا: دخترم حالا میخوای چیکار کنی؟؟

-دلم میخواد برم بینمشون... اما یکم برام سخته

بابا سری تکون میده و میگه: بهتره اونا تو عروسیتون حضور داشته باشن باشن... بالاخره
خونوات هستن... بهتره قبل از عروسی با باربد و رامبد یه سر به خونوات بزنی

-چشم بابا

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد... الان رو تخت دراز کشیدم... خیلی آرومم... بعد یه ماه دوری
الان رامبد رو در نزدیکیه خودم احساس میکنم... چقدر خوشحالم که ترک کرده... که به زندگی
برگشته... در اتاق باز میشه و رامبد میاد داخل... درو قفل میکنه و کلید رو میذاره تو جیبش

-رامبد درو قفل نکن زشته

رامبد: اصلا هم زشت نیست... میخوام پیام پیشه زنم بخواهم... حرفیه؟

لبخند شرمگینی میزنمو هیچی نمیگم... میخواستم رو تخت بشینم که اجازه نمیده... کنارم دراز
میکشه و منو محکم به خودش فشار میده...

رامبد: کجا خانمی؟ تو در اسارت منی حق نداری بدون اجازه من جایی بری

با لبخند میگم: من که نمیخواستم جایی برم

رامبد: یاس باورم نمیشه الان کنار منی... این یه ماه خیلی بهم سخت گذشت... به حد مرگ دلم
برات تنگ شده بود

-کم کم داشتم فکر میکردم دیگه دوستم نداری

رامبد: این چه حرفیه خانمی

-چرا بهم نگفتی رامبد؟

رامبد: نمیخواستم زجر کشیدنمو ببینی و باهام عذاب بکشی

-همیشه دوست داشتم تو اون شرایط سخت کنارت باشم

رامبد: میدونم گلم... میدونم که چقدر ماهی

-رامبد؟

رامبد: هوم؟

-تو با بیماری من مشکلی نداری؟ من همیشه فکر میکنم دارم در حقت ظلم میکنم... ممکنه هیچوقت نتونم برات بچه ای بیارم

انگشتش رو میذاره رو لبمو میگه: هیس... ادامه نده... من خودم همه چیزو میدونم و با آگاهی کامل انتخابت کردم... برای من بچه مهم نیست... زندگی من بدون بچه هم میگذره اما بدون تو هرگز

-اما!!!!

نمیذاره حرف بزنی لبامو با لباش قفل میکنه و با خشونت خاصی منو میبوسه... یه بوسه عمیق و طولانی... خیلی طول کشید تا آرام بگیره... بالاخره با اکراه خودشو کنار میکشه
رامبد: وای یاس... عجیب دلم برای طعم لبات تنگ شده بود... من عاشق طعم لباتم... حس میکنم تو زندگی هیچی کم ندارم؟... خواهش میکنم دیگه در مورد بیماری و بچه حرف نزن... برای من فقط خودت مهمی...

چی میتونم بگم... وقتی میبینم با لبخند نگاهش میکنم یه نگاه به لبام میندازه و دوباره لباشو به لبام نزدیک میکنه... سرم رو سینه ی رامبده و اون یه دستش رو دور کمرم حلقه کرده
رامبد: یاس؟

-هوم؟

رامبد: میای فردا پیش خونوادت بریم؟

ضربان قلبم میره بالا...

-یکم میترسم... خودمم نمیدونم چرا

رامبد: من کنارتم... دلم میخواد زودتر زن عقدیم بشی... یه مدت دیگه صیغمون تموم میشه... خودت که میدونی

-هر چی تو بگی رامبد، تا وقتی تو کنارمی من آرامم

رامبد: خیلی گلی یاس... دوستت دارم خیلی زیاد

-منم دوستت دارم رامبدم

رامبد: یاس؟

با عشق نگاهش میکنم و میگم: جونم؟

رامبد: تو توی چشات لنز میداری؟

سری به نشونه مثبت تکون میدم

رامبد: چرا؟؟

-برای فرار از گذشته... رنگ چشم منو یاد عموم میندازه... رنگ چشمو از عموم به ارث بردم

رامبد: که اینطور... میشه لنزا رو برداری؟

سر جام میشینم و لنزا رو برمیدارم... رنگ چشمم سرمه ای... یه سرمه ای که رگه های آبی هم توش پیدا میشه...

رامبد: رنگ چشات فوق العاده ست... میشه دیگه لنز نذاری

یه لبخند میزنم... اونم لنز رو ازم میگیره و میگه: اون روز که اون پسره تو مهمونی گفت فقط رنگ چشات فرق میکنه و یکم لاغرتری... اونقدر درگیر مسائل دیگه شدم که این یه مورد یادم رفت... همینطور که داره مجبورم میکنه دراز بکشم ادامه میده: فکر میکردم تو هم مثله دخترایه دیگه با یه نقشه ی حساب شده اومدی جلو... ولی بعدش که همه چیزو فهمیدم مطمئن شدم انتخابم درسته

خودش هم کنارم دراز میکشه و سرمو میذاره رو سینش

-رامبد خیلی دوستت دارم

چشاشو میبندم و میگه: منم دوستت دارم خیلی خیلی بیشتر

منم چشمو میبندم با خیال راحت به خواب میرم

فصل هجدهم

بعد مدتها جلوی در این خونه ام... رامبد و باربد سمت راست و سمت چپم واستادن... همه ی
خاطره ها تو ذهنم شکل میگیرن... خاطره های نوجوونی... جووونی... قبولی دانشگاه.. خنده های
من و یاشار... دعواها و کتکهای عمو... بی اعتنایی عمو و زن عمو... رفتن یاشار... بی حواس زمزمه
میکنم: روزایه سختی بود

رامبد: ولی تموم شد

یه نگاه بهش میندازم... امروز جمعه هست... فکر کنم همگیشون خونه باشن صدای یاشار رو
میشنوم: بله؟

رامبد: آقا اگه میشه یه لحظه تشریف بیارین پایین

یاشار با بی حوصلگی میگه: چند لحظه صبر کنید

خیلی نگرانم... دست رامبد رو گرفتم از استرس فشار میدم...

رامبد: آروم خانمی... قرار نیست اتفاقی بیفته تو فقط اومدی خونواد تو ببینی

میخوام چیزی بگم که در باز میشه

یاشار: بفر....

حرف تو دهنش میمونه... همونجا خشک میشه...

رامبد: ببخشید آقا

یاشار به خودش میادو میگه: یاس... واقعا خودتی؟

بعد نگاش میفته به رامبد و باربد... با تعجب نگام میکنه

باربد: آقا میشه بیایم داخل حرف بزنم

یاشار از جلوی در کنار میره که اول باربد و پشت سرش رامبد و من میریم داخل... یاشار ما رو به
سمت سالن میبره...

صدای عمو رو میشنوم: یاشار کی ...

عمو تا چشمش به من میفته ساکت میشه

یلدا که رو مبل جلوی باباش نشست بود و به این طرف سالن دیدی نداشت میگه: چی شده بابا؟؟

وقتی عمو چیزی نمیگه... نگاه عمو رو دنبال میکنه و بعد بهت زده به ما نگاه میکنه

عموزیر لب میگه: بالاخره برگشتی یاس... میدونی از کی منتظرت بودم

اشک تو چشمات جمع میشه... آغوشش رو برام باز میکنه... یه نگاه به رامبد میندازم به نشونه ی

آره پلکاشو میذاره رو هم و بهم لبخند میزنه... با قدمهای نامطمئن به سمت عموم میرم... خودمو

به آغوشش میسپارم... حس خوبیه... «عمو عمو برام آبنبات خریدی؟ اول بیا بغل عمو یه بوس بده

تا بهت آب نبات بدم...» اشکام سرازیر میشه... «عمو من یاشارو مثله داداشم دوست دارم

نمیتونم هیچوقت باهاش ازدواج کنم چرا با من این کارو میکنید؟ تو باید با یاشار ازدواج کنی

پسرم دوستت داره تو هم تو زندگی عاشقت میشی...» اشکام همینجور صورتمو خیس میکنه...

عمو: یاس من واقعا متاسفم... خیلی دیر فهمیدم... خیلی دیر

از لحن غمگین عمو دل گرفته... حس میکنم ازش کینه ای به دل ندارم... حس میکنم همه چیز

تموم شده...

-عمو گذشته ها رو فراموش کنید... من هم همه چیزو فراموش کردم

عمو: یعنی میتونی مثله گذشته ها بیای با ما زندگی کنی

-عمو راستش....

میپره وسط حرفمو میگه: میدونم برات سخته گلم... مهم نیست... همین که اومدی پیشم ازت

ممنونم... میدونم بخشیدنه من خیلی سخته

-نه عمو، موضوع این حرفا نیست... راستش... راستش چه جوری بگم... راستش من ازدواج

کردم...

عمو و یاشار با هم دیگه میگن: چـــــــی؟

یلدا هم با تعجب نگام میکنه

عمو تازه متوجه رامبد و باربد میشه بعد با مهربونی میگه لابد یکی از این پسر شوهرته

یه لبخند شرمگین میزنمو هیچی نمیگم

نگاهم به یاشار میفته با حسرت نگام میکنه دلم براش میسوزه اما نمیتونم براش کاری کنم... با

صدای عموم به خودم میام

عمو: حالا داماد خونواده کدوم یکیتون هستین

رامبد لبخندی میزنه و میاد به سمت من و میگه: اگه بنده رو به غلامی بپذیرید

عمو با صدای بلند میخنده و میگه: از قبل که به غلامی پذیرفته شدی

با این حرف عمو همه میخندن... تو سالن نشستیم و با هم حرف میزنیم... عمو درباره ی همه چیز

ازم پرسید... منم همه چیزو گفتم... وقتی گفتم شناسنامه رو تغییر دارم خیلی ناراحت شد... بهم

گفت خودش همه چیزو درست میکنه... بهم گفت دوست داره با اسم واقعی عقد کنم... منم

چیزی نگفتم... خودم هم دوست داشتم اسم پدریمو به یدک بکشم... قرار شد یاشار همه ی اموالم

رو به دست من بسپاره... اول قبول نمیکردم... رامبد هم تصمیم گیری رو به عهده ی خودم

گذاشته بود... ولی در نهایت با اصرارهای عمو و یاشار رضایت دادم... قرار شد مامان و بابا یه سر

بیان خونه ی عمو تا در مورد مراسم حرف بزنند...

رامبد، باربد، یاشار و عمو یه گوشه ی سالن نشستن و باهم حرف میزنند من و یلدا هم با همدیگه

در مورد نامزدی اونو پرهام حرف میزنیم... چون موقع نهار بود یاشار زنگ میزنه رستوران تا

برامون غذا بیارن رامبد و باربد هر چقدر اصرار کردن که باز یاس رو میاریم ولی اوناه به زور ما رو

نگه داشتن... غذاها میرسه... من سالاد درست میکنمو یلدا میز رو میچینه بعد میره همه رو صدا

میکنه که غذا بخوریم... صدای عمو از تو سالن میاد: اومدیم... راستی رامبدجان شغلت چیه؟

- با برادرم چند تا کارخونه ای که از پدرم بهم رسیده اداره میکنم... چند شعبه هم شرکت

دارم...

عمو: واقعا؟؟... فامیلت چیه؟

رامبد نگاهى به من میکنه و رو به باربد میگه: پس تو داشتى چیکار میکردى؟

باربد با خنده اى میکنه و میگه: کارهای مهمتری داشتم

رامبد: اونوقت چه کاری مهتر از یاس بود؟

باربد: مربوط به یاس بود اما در زمینه های دیگه

رامبد: در چه زمینه اى؟

باربد با خنده میگه: در زمینه ی دلداری

رامبد با نگرانی میگه: دلداری واسه چی؟

باربد خنده شو قورت میده و ادامه میده: دلداریش میدادم و میگفتم نگران نباش رامبد فقط با

چهار پنج تا زن صیغه اى برمیگرده... اصله کاره خودتى

رامبد با داد میگه: چه _____ ی؟؟

من و باربد از خنده منفجر میشیم... رامبد زیر لب دیوونه اى نثار باربد میکنه و بهش میگه: اصلا

تو این جا چه غلطی میکنى.. جای تو اون عقبه... اونوقت زنه من رفته اون عقب نشسته... تو

اومدى ور دل من نشستى... بعد ماشینو نگه میداره و میگه گمشو پایین... یالله...

باربد: اى بابا... حالا یه روز من جلو بشینم به جایی بر میخوره؟

رامبد: آره به من برمیخوره

باربد با خنده میاد پایینو میگه: یاس یالله برو جلو بشین... اگه به رامبد باشه الان منو همین جا

میداره و تو رو با خودش میبره

با خنده پیاده میشم و میرم جلو میشینم

یه لبخند رو لب رامبد میشینه و میگه: آخیش خانومم رو دیدم دلم وا شد

باربد: خوبه پشتت نشسته بود

رامبد: داری خودت میگی پشتت... اون منو میدید من که اونو نمیدیدم

بعد دست من و به سمت لباس میبره و یه بوسه کوتاه روش میزنه

رامبد: دوستت دارم گلم

-منم دوستت دارم رامبدم

باربد: اوهوم... اوهوم... آدم مجرد اینجا نشسته یکم مراعات کنید... اینجوری میکنید منم دلم
میخواد

رامبد یه نگاه به من یه نگاه به رامبد میندازه و بعد به من میگه: نظرت چیه از ماشین پرتش کنیم
بیرون

باربد: غلط کردم... من تنهایی میترسم... اصلا اگه از ماشین پرتم کنید بیرون میخوای جواب
مامان و بابا رو چی بدی

با خنده به مسخره بازیهای رامبد و باربد نگاه میکنم و هیچی نمیگم... رامبد هم ماشینو به
حرکت در میاره و یکم تو خیابونا میگرده... بعد بهمون بستنی میده... تو راه برگشت به خونه
گوشیم زنگ میخوره... میبینم شماره ناشناسه جواب نمیدم...

رامبد: کی بود؟؟

-نمیدونم، شمارش ناشناس بود

دوباره زنگ میخوره

رامبد: بده من جواب بدم

گوشی رو میگیرم طرفش

رامبد: بله؟

...

رامبد: شما؟؟

...

رامبد: بله... بله... چند لحظه گوشی؟؟...میگه دوستت پونه هست

با خوشحالی گوشی رو ازش میگیرم و جواب میدم

-سلام خانم بی معرفت

پونه: شرمنده خانمی... میخواستم برات زنگ بزنم ولی نشد... تو چرا زنگ نزدی؟؟

-یادم رفته بود ازت شماره بگیرم

پونه: آخ شرمنده

-دشمنت شرمنده... چه خبرا خانم خانما؟؟

پونه: خبرا که پیش شماست؟ خبر آشتی کنونتون به اینجا هم رسید...

- میبینم که سرعت اطلاع رسانی بالا رفته... خبرا چه زود میرسه

پونه: دیگه دیگه

یکم دیگه با پونه حرف میزنمو بعدش تماسو قطع میکنم

باربد: یاس

-هوم؟

باربد: این دوستت نامزدی، دوست پسری، چیزی نداره

من و رامبد بهم نگاه میندازیم و یه لبخند رو لبامون میشینه

-نمیدونم... اگه بخوای برات میپرسم

باربد: نمیدونم... ولی حس میکنم ازش خوشم میاد

رامبد با خنده میگه: دیدی داداشت متاهل شده... تو هم دلت خواست

با مشت میزنم به بازوی رامبدو میگم: اذیتش نکن

باربد با صدای بلند میگه: تا وکیل مدافع من اینجاستاحتیاجی نیست من چیزی بگم

با شوخی و خنده به خونه میرسیم و من زودتر از همه پیاده میشمو میدوم به سمت سالن... باربد و رامبد هم پشت سرم میان

-سلام مامان، سلام بابا

مامان: سلام گلم ... چرا اینقدر دیر کردین؟

رامبد: یکی هم ما رو تحویل بگیره

باربد اشاره ای به من میکنه و میگه: اونو که یاس زیادی میگیره... فقط کسی نیست منه بدبختو تحویل بگیره... از بس کسی منو تحویل نگرفت حس میکنم دارم افسرده میشم

رامبد: کاملا معلومه... اصلا افسردگی از سر و روت میباره

بابا: اه یه خورده آروم بگیرین سر سام گرفتم از دسته شما دو نفر...

بعد بر میگرده سمت منو میگه: سلام به روی ماهت دخترم.. وقتی نیستی این خونه سوت و کوره

رامبد: مگه یاس عینکه

باربد: نه بابا لنزه...

بعد انگار چیزی یادش بیاد میگه: راستی یاس تو چشمت لنز گذاشتی؟

با لبخند میگم نه دیشب لنزامو برداشتم

باربد: چشمت خیلی خوشرگه

رامبد: ساعت خواب... یاس از صبح لنزاشو برداشته تو تازه الان دیدی

باربد: واقعا؟؟ اصلا حواسم نبود

رامبد با یه لبخند موزی میگه: عاشقی دیگه... همیشه کاریش کرد

باربد همونطور که داره از جاش بلند میشه سیب نیم خورده اش رو به سمت رامبد پرت میکنه که
رامبد سیب رو تو هوا میگیره و یه گاز بزرگ بهش میزنه... شب وقتی میرم تو اتاق رامبد... اونم
پشت سرم میاد...

رامبد: یاس؟

-هوم؟

رامبد: خیلی خوشحالم که همه چیز داره جور میشه... احساس میکنم دیگه هیچ کم و کسری تو
زندگیم ندارم

- منم خیلی خوشحالم رامبدم، ا تو بودن نهایت آرزویه من بود عشقم

بغلم دراز میکشه و منو که طاق باز خوابیدم رو به طرف خودش برمیگردونه... سرمو میذاره رو
سینش و میگه جای تو فقط اینجاست

یه لبخند میزنمو با نوازشهای رامبد به خواب میرم... چه احساسه خوبیه که با صدای قلب عشقت
به خواب بری... صبح که بیدار میشم رامبد رو بیدار بالای سرم میبینم

رامبد: بالاخره بیدار شدی؟

-اوهوم...

رامبد: اینجوری نگو دلم برات ضعف میره خانمم

لبخند شرمیگینی میزنمو میگم از کی بیداری؟

رامبد: یه نیم ساعتی میشه... راستی یاس میخوای درستو ادامه بده

-کنکور رو که میدم ولی نمیدونم قبول میشم یا نه... به نظرت درسمو ادامه بدم؟

رامبد: هر جور خودت دوست داری گلم ولی از حالا بهت بگم حق نداری با پسرا گرم بگیری

با خنده میگم: حسود

رامبد با لحن بچگونه میگه: همینه که هست

-رامبد دلم نمیخواه مسئولیت کارخونه ها و شرکتهای به دست من بیفته

رامبد با سر حرفمو تأیید میکنه و میگه: منم دوست ندارم خودت رو خسته کنی... امروز به یاشار هم گفتم اون قبول کرده که همه مسئولیتها رو به گردن بگیره... منم بهش قول دادم باهش همکاری کنم... درکش میکنم تنهایی خیلی سخته

-یعنی رقیب به رقیبش کمک میکنه

رامبد با خنده میگه: دختره ی دیوونه من هر چی دارم ماله توهه رقیب کدومه؟

میخندمو هیچی نمیگم

رامبد: اینجور که معلومه هنوز هم دوستت داره

با بی حواسی میگم: کی؟

رامبد: یاشار رو میگم

-پس تو هم متوجه شدی؟

رامبد: کیه که متوجه نشه... یاس واقعا چرا قبولش نکردی؟

-چون مثله داداشم دوستش داشتم... همه ی اون سالها اونو مثله داداشم میدونستم... نمیتونستم قبولش کنم...رامبد تو که به یاشار حسودی نمیکنی؟

رامبد با لبخند میگه: نه خانم خانما... تو به اندازه ی کافی فرصت داشتی که یاشارو قبول کنی ولی باز منو انتخاب کردی

با آرامش بهش لبخند میزنم و میگم: ممنون که درکم میکنی

فصل آخر

دو روز از اون روز میگذره و ما همگی به خونه ی عمو اومدیم و الان همه تو سالن جمع شدن و دارن در مورد جهزیه و مهریه و عروسی و نحوه ی برگزاریش و... صحبت میکنند...

عمو: آقای کیانفر در مورد جهزیه باید بگم....

رامبد همونجور که دستاشو رو شونه هام انداخته میپره وسط حرفه عمو و میگه: ببخشید آقای آریانمهر... یاس به جهزیه احتیاج نداره... حتی اگر هم جهزیه تهیه بشه جا نداریم وسیله ها رو بذاریم چون خونه ی من مبل شده هست

عمو میخواد چیزی بگه که من میگم: عمو حق با رامبده... به نظر من هم تهیه کردن جهزیه تلف کردن وقت و هزینه هست

عمو با شنیدن حرف من میگه: باشه... هر جور خودتون دوست دارید...

بعد با خنده ادامه میدهد: در مورد مهریه که خودتون تصمیم نگرفتین؟

رامبد هم خنده ای میکنه و میگه: در اون مورد ن.....

میپرم وسط حرفشو یه سقلمه به پهلوی رامبد میزنمو میگم: راستش عمو...

که با این حرکت من، همه ی جمع از خنده منفجر میشن...

باربد: رامبد زنت دست بزنی داره مطمئنی نظرت عوض نشده؟

من و رامبد هم خندمون گرفته...

بابا با مهربونی میگه: دخترم بگو چه مهریه ای در نظر گرفتی؟

-راستش من دوست دارم مهریه ام چهارده شاخه گل رز سیاه باشه

بابا: ولی عزیزم این که خیلی کمه

-بابا مهریه ی من همون مهر و محبتی هست که من هر روز از رامبد دریافت میکنم... من به

مهریه مادی اعتقادی ندارم

همه با محبت نگام میکند و بعد باربد با شیطنت میگه: لابد در مورد مکان و زمان عروسی هم

خودتون تصمیم گرفتین

-هوم، راستش من یه تصمیمیایی گرفتم ولی هنوز به رامبد نگفتم

بابا: چی دخترم؟

با خجالت میگم بابا میشه اول با رامبد در این مورد صحبت کنم

رامبد سریع از جاش بلند میشه که دوباره همه میخندن

باربد: خوشم میاد که از زنت حساب میبری

رامبد: صبر کن نوبت تو هم میشه آقا باربد

عمو: دخترم برید تو اتاقه سابقه... راحت باشین

من جلوتر از رامبد حرکت میکنم رامبد هم پشت سرم میاد... به در اتاقم میرسیم... درو باز

میکنم... اشکم سرازیر میشه... اتاقم هیچ تغییری نکرده... یه شاسخین گنده هم رو تختمه

رامبد: این خرسه چه بانمکه

بهش میخندم

رامبد: خوب خانم خانما... من در خدمتم

با خجالت رو تخت میشینم میگم: راستش رامبد نمیدونم چه جوری بگم

رامبد: با زبونت

—رامبد—

رامبد با خنده دستشو به حالت تسلیم بالا میاره و میگه: ببخشید خانمی... راحت باش

—رامبد من دلم نمیخواد عروسی بگیریم

رامبد با چشمای گرد شده بهم نگاه میکنه

—من ترجیح میدم یه عقد محضری داشته باشم و بعد هم یه مهمونی کوچولو

رامبد: باورم نمیشه

با تعجب نگاهش میکنم که رامبد محکم بغلم میکنم و یه بوسه کوتاه به لبام میزنه... بعد خودشو

میندازه رو تخت و طاق باز دراز میکشه

رامبد: یاس باورم همیشه اینقدر ساده و بی تکلف باشی... نه مهریه نه عروسی... پس تو از زندگی چی میخوای؟

دستمو میذارم رو سینشو میگم: رامبد من دیگه از زندگی هیچی نمیخوام... سهام من از همه زندگی تویی... من با داشتن تو بی نهایت خوشبختم

رامبد مچ دستمو میگیره و منو میکشه که باعث میشه تعادل بهم بخوره و بیفتم رو سینش... دستاشو دور کمرم حلقه میکنه و لباسو با لبام قفل میکنه... با لذت همراهیش میکنم... خیلی خیلی دوستش دارم... حاضرم به خاطر با رامبد بودن از همه دنیا بگذرم... خودم هم نمیدونم از کی اینقدر عاشق شدم... لباس از لبام جدا میشه...

رامبد: یاس اینجوری به نفعه منه... زودتر تو رو میبرم خونه خودم... خیاله خودم هم راحت میشه... ولی یاس مطمئنی بعدا پشیمون نمیشی...

-مطمئنم مطمئن... بهتره این هزینه در یه زمینه ی بهتره صرف بشه

رامبد یه فکری میکنه و میگه: مثلا کجا؟

-دقیق نمیدونم... مثلا برای بچه های بی سرپرست... برای خیریه ها...

تو چشمای رامبد اشک جمع میشه و میگه خیلی خانمی

بعد دوباره صورتشو میاره نزدیکو نگاهش میفته به لبام که سریع از جام بلند میشمو میگم: رامبد دیگه بسه... همه پایین منتظرن

رامبد دوباره منو میکشه رو تخت و میگه: خوب منتظر باشن... وظیفشونه

-رامبد_____د

یکم دیگه شیطونی میکنه و بعد میریم پایین

باربد با شیطنت میگه: داخله اتاق چه خبر بود که اینقدر حرفتون طول کشید

حس میکنم سرخ شدم ولی رامبد با خونسردی میگه: خبر خاصی نبود... فقط یاس داشت یه نگاهی به اتاقش مینداخت

تو بده راهو نشونم

بی تو با عالمو آدم بدجوری نامهربونم

همه چی بی تو عذابه بی تو مهتاب نمیتابه

ستاره چشماشو بسته حتی ساعت بی تو خوابه

حال من خیلی خرابه

بی تو ماتم تو خیالم باز باهاتم

باز تو کوچه وخیابون پا به پاتم من باهاتم

روی گلبرگای خونه دنبال رد نگاتم

من باهاتم

بی تو دنیا بدترینه بی تو وارونه ترینه

دیگه هیچ چی به دل من نمیشینه

وقتی چشمام رنگ چشماتو میبینه

زیر نور ماه میشینه عکس چشماتو میبینه

حال من تا تو بیای بازم همینه

با صدای رامبد به خودم میام

رامبد: یاس مطمئنی عروسی نمیخوای؟ بعدا پشیمون نشی

-خیالت راحت باشه... من علاقه ای به جشن و عروسی و این حرفا ندارم... حتی اگه حرف مهمونی

رو زدم برای این بود که خانواده ها ناراحت نشن

باربد: هیچوقت فکرشو نمیکردم رامبد اینجوری ازدواج کنه

رامبد: شاید باورت نشه باربد ولی منم با حرف یاس موافقم

باربد با ناباوری میگه: فکر میکردم به خاطر یاس کوتاه اومدی

رامبد: اولش آره... ولی وقتی دلایل یاس رو شنیدم فهمیدم حق با یاسه

باربد: یه خورده از اون دلایل رو به منم بگین...

رامبد: نه دیگه اوناش خصوصیه

باربد: داشتیم رامبد

رامبد: آره که داشتیم... یادت نیست همین امروز چقدر من و یاس رو اذیت کردی

بعد نگاهی به من میندازه و میگه: به نظرت چه جوری تنبیهش کنیم

-هومم.. باید فکر کنم... همیشه از این گناه بزرگش به همین راحتی بگذرم

رامبد: خانمم همه فکراتو که کردی خبرم کن خودم سریع مجازاتش میکنم

باربد با ناباوری میگه: شما دو نفر چی میگین؟... یکم به منه بدبخت رحم کنید

رامبد: راه نداره باید تنبیه بشی

-رامبدی فکرامو کردم

رامبد با ذوق برمیگرده طرفمو میگه: زودی بگو... دلم ضعف میره واسه مجازات کردنش

با خنده میگم: با کشه شلوار به سقف آویزونش کن

رامبد با صدای بلند میخنده و میگه: عجب فکر باحالی... کاملاً باهات موافقم گلم

باربد با حالت مسخره ای میگه: ماشینو نگه دار من پیاده میشم...

رامبد قفل کودک رو میزنه و با حالت جدی بهم نگاه میکنه و میگه: باید احتمالات رو هم در نظر

بگیریم... بالاخره امکانش هست فرار کنه

باربد خودشو به در میچسبونه و میگه: من هنوز هزار تا آرزو دارم به من کاری نداشته باشین

رامبد: نترس... زنده ات میذاریم... فقط یه خورده آویزونت میکنیم و میخندیم بعد میاریمت پایین

رامبد یه چشم غره به منو رامبد میره که باعث خنده ی ما میشه

-رامبد؟

رامبد: جونم

-بریم شهر بازی

رامبد: مگه بچه ای؟

-رامبد

باربد: اگه بچه نبود که زن تو نمیشد

رامبد: نکنه دلت میخواد قبل از حلق آویز کردنت... جوراب هم تو دهنهت بذارم... وقتی دو تا

مهندس دارن با هم حرف میزنند یه کارگر افغانی نیماه وسط بگه: بیلم کو؟

با شوخی و خنده به سمت شهر بازی میریم، خیلی خوش میگذره... رامبد برام پشمک و بستنی

میخره... باربد هم کلی مسخرم میکنه... هر دو تاشون رو خیلی دوست دارم... رامبد رو به عنوان

عشقم... باربد رو به عنوان داداشم... الان داریم برمیگردیم خونه... از بس خسته ام چشممو

میبندم و با تکون های ماشین به خواب میرم...

چشمامو که باز میکنم خودمو توی اتاق رامبد میبینم... در اتاق باز میشه و رامبد داخل اتاق میاد

رامبد: خانمی بالاخره بیدار شدی؟

- رامبد من اینجا چیکار میکنم؟

رامبد: تو ماشین خوابت برد دلم نیومد بیدارت کنم خودم آوردمت بالا

-شرمنده

رامبد: دشمنه شرمنده گلم... بیا بریم پایین یه چیز بخور

-نه رامبد هنوز خوابم میاد... تو برو بخور

رامبد: هر چی خوابیدی بسه... بیدار شو ببینم

-رامبد من گشتم نیست... همون پشمکو خوردم سیر شدم

رامبد: پشمک اصلا غذا محسوب نمیشه... یا همین الان بلند میشی یا بغلت میکنم میبرمت
پایین

بالاخره در برابر اصرارهای رامبد تسلیم شدمو باهاش پایین رفتم و یه چیز خوردم و بعدش زودی
اومدم تو اتاقو دوباره خوابیدم...

رامبد: یاس بیدار شو... امروز کلی کار داریم

-فقط یه خورده دیگه

رامبد: یاس

-باشه بابا، چرا داد میزنی

به زحمت از رختخواب بیرون میام و میرم دست و صورتم رو میشورم...

-رامبد مامان و بابا کجان؟ چرا هیچکس خونه نیست؟

رامبد: مامان و بابا از صبح رفتن دنبال کارای مهمونی... باربد هم رفته شرکت... اما عروس و داماد
هنوز هیچ کار نکردن... زودتر صبحونه رو بخور... کلی کار داریم

بعد خوردن صبحونه آماده میشم و میرم تو ماشین رامبد میشینم... اونم من رو میبره پیش یکی
از دوستای خودش تا حلقه رو انتخاب کنم

-رامبد این حلقه چطوره؟

رامبد: زیادی ساده نیست؟

-من دوست دارم حلقه ساده و سبک باشه

رامبد: باشه عزیزم، بهتره یه نگاه به سرویسا هم بندازی

-سرویسی دیگه برای چی؟

رامبد: یاس این همه راه اومدیم خوب یه سرویس هم بردار...

-نه بابا... همین حلقه کافیه

رامبد با انتخاب خودش یه سرویس خوشگل هم برمیداره و میگه: تو زیادی کم خرجی... من همیشه فکر میکردم اگه زن بگیرم ورشکست میشم... اگه میدونستم زنا اینقدر کم خرجن تا حالا چند تایی گرفته بودم

-رامبد

رامبد میخنده و دیگه هیچی نمیگه

چند روز باقی مونده اونقدر زود گذشت که اصلا متوجه نشدم ... خرید لباس... وقت گرفتن از محضر... تدارکات مهمونی... تموم شدن زمان صیغه محرمیت من و رامبد... واقعا چیزی ازش نفهمیدم... تو اون دو روزی که صیغه محرمیت من و رامبد تموم شد رامبد خیلی رعایت میکرد، میدونستم برای اینکه منو ناراحت نکنه رو کاناپه میخوابه و چقدر ممنونش بودم... امروز قراره بریم محضر... یکم دلم گرفته... شاید به خاطر اینکه دوست داشتم تو چنین روزی پدر و مادری من هم کنارم باشن... هر چند بابا و ماما هیچی برام کم نمیدارن ولی الان بدجور احساس دلتنگی میکنم... همه مون داریم با ماشین رامبد میریم... سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادمو یه قطره اشک از چشمم سرازیر میشه... ماما و بابا و باربد رو صندلی عقب نشستن و من کنار رامبدم... با صدای باربد به خودم میام

باربد با نگرانی میگه: یاس چیزی شده؟

رامبد هم برمیکرده سمت من و وقتی اشک رو روی صورتم میبینه ماشینو و یه گوشه نگه میداره و میگه چی شده عزیزم؟

مامان و بابا هم با نگرانی حالمو میپرسن

با شرمندگی میگم: چیزی نشده... فقط یکم دلتنگ شدم

رامبد: آخه چرا؟

یه لبخند غمگین میزنمو میگم: راستش خیلی دلم میخواد پدر و مادرم حالا کنارم باشن... با اینکه همه تون رو خیلی دوست دارم ولی نمیدونم چرا یه احساسه دلتنگی عجیبی میکنم

یه سکوت سنگینی تو ماشین حکم فرما شد... دلسوزی رو تو نگاه تک تک شون احساس کردم... تا اینکه مامان به خودش میادو میگه: عزیزم درسته پدر و مادرت الان کنارت نیستن ولی مطمئن باش اونها هم تو شادیه تو سهیم هستن

بابا: درسته دخترم، هر چند توی این روزا همه دوست دارن پدر و مادرشون رو کناره خودشون داشته باشند ولی سعی کن من و حاج خانم رو مثله پدر و مادرت بدونی

یه لبخند میزنمو میگم: همین الان هم همینطوره

لبخند به لبای همه میشینه... رامبد ماشینو روشن میکنه و به سمت محضر حرکت میکنه... بقیه اتفاقا خیلی سریع میفته... رسیدن به محضر... دیدن یاشار و یلدا و عمو... بله دادن من که همزمان میشه با جمع شدن اشک تو چشمای عمو... رفتن به آرایشگاه... آماده شدن من برای مهمونی شب و در آخر رفتن مهمونا... عجیب خسته ام... روز خسته کننده ای بود... امشب با پونه در مورد باربد هم صحبت کردم... فهمیدم کسی تو زندگی پونه نیست... گفت در مورد باربد فکر میکنه اینطور که به نظر میرسید چندان بی میل هم نبود... متوجه ی نگاه های یاشار به سمانه خواهر سپیده هم شدم... وقتی به رامبد گفتم اون هم حرفمو تأیید کرد... در کل شب خوبی بود... قرار شد امشب هم خونه ی مامان و بابا بمونیم فردا به خونه ی خودمون بریم... الان تو اتاق رامبدم... رو تخت دراز کشیدم... در اتاق باز میشه... سرمو برمیگردونم میبینم رامبده

یه لبخند رو لبام میشینه با مهربونی جوابه لبخندمو میده... میاد بغلم دراز میکشه و منو تو آغوشش فشار میده و میگه: وای یاس... این دو روز چقدر سخت بود که ازت دوری کنم... بدجور معتادت شدم

با صدای بلند میخندم اونم خندش میگیره و یه بوسه به گردنم میزنه و منو محکم به خودش فشار میده

رامبد: باورم نمیشه برای همیشه ی همیشه مال خودم شدی خیلی خیلی خوشحالم

-خیلی دوستت دارم رامبدم خیلی زیاد

رامبد: من بیشتر گلم

اونشب هیچ اتفاقی بین منو رامبد نیفتاد... فقط بغلم کردو با آرامش خوابید... صبح هم بعد از صبحونه به خونه خودمون رفتیم... خونه ای که توش عاشق شدم... حتی این خونه رو هم دوست دارم... اصلا هر چی که مربوط به رامبد باشه دوست دارم... الان واقعا احساسه خوبی دارم... اولین شب زندگیمون که تنهای تنها هستیم... شاممون رو رامبد از رستوران سفارش داد... شام رو که خوردیم رامبد میره دوش بگیره منم رو مبل دو نفره لم میدم... اما کم کم خوابم به خواب میرم... تو حالت خواب و بیداری حس میکنم از رو مبل کنده شدم... چشامو باز میکنم رامبد رو میبینم که منو بغل کرده و به اتاقش میبره... بدون هیچ حرفی با لبخند منو رو تخت میذاره و با شیطنت برق اتاق رو خاموش میکنه.....

صبح که از خواب بیدار میشم خودم رو توی آغوش برهنه ی رامبد میبینم... روی تخت میشینم و با لبخند به رامبد نگاه میکنم با یادآوری شب گذشته لبخندم عمیق تر میشه...

لباسامو بر میدارم و میرم یه دوش بگیرم وقتی از حموم میام بیرون میبینم رامبد بیدار شده و صبحونه رو هم آماده کرده... یه لبخند رو لبم میشینه

رامبد: سلام گلم

-سلام... میبینم که صبحونه آماده کردی

رامبد لبخندی میزنه و میگه: تو شروع کن تا من هم یه دوش بگیرم

منتظر جواب من نمیشه... چیزی نمیخورم منتظرش میمونم تا بیاد... ده دقیقه ی بعد میاد پشت

میز میشینه و میگه: تو که هنوز چیزی نخوردی

-منتظر بودم بیای با هم بخوریم

لبخندی میزنه... یه لقمه میگیره و میاره جلوی دهنم... با تعجب لقمه رو از دستش میگیرم و میگم:

رامبد

چیکار میکنی؟

رامبد: دوست دارم برای زنم لقمه بگیرم حرفیه؟

میخندمو لقمه رو میخورم

بعد از صبحونه رامبد میگه وسایلاتو جمع کن میخوای بریم شمال

-کارت چی میشه؟

رامبد: نگران نباش باربد هست.....

شش ماه بعد

چند روزه حالم بده نمیدونم چم شده... حالت تهوع بدی دارم.. فکر میکنم مسموم شدم... دلم
 نیامد رامبد رو ببخودی نگران کنم... تو این چند ماه اتفاقات زیادی افتاد... باربد با بهترین دوست
 من، پونه نامزد کرد، یاشار هم با سمانه نامزد کرده... من کنکور دادم ولی قبول نشدم هر چند اگه
 قبول میشدم جای تعجب داشت اصلا لای کتاب رو باز نکرده بودم قرار شد دوباره امتحان بدم...
 ستاره هم سه ماهه بارداره... در مورد سیا هم از رامبد پرسیدم که هم گفت همون موقع که اون
 اتفاق افتاد از شرکت بیرونش کرده... اه... دوباره حالم بد شده... تندی به سمت دستشویی میرم و
 هر چی خوردم بالا میارم... رامبد این روزا سرش خیلی شلوغه...

تلفن خونه زنگ میخوره و اجازه فکر بیشتر رو بهم نمیده... به سمت تلفن میرمو جواب میدم: بله؟

رامبد: سلام خانم خانما

با بی حالی میگم: سلام رامبد

رامبد با نگرانی میگه: یاس چیزی شده؟

-نه گلم، فقط یکم خسته ام

رامبد: یاس اگه حالت بده پیام خونه... داروهاتو خوردی؟

-خوردم عزیزم، نگران نباش... کاری داشتی که زنگ زدی؟

رامبد: آره میخواستم بگم سرم یکم شلوغه نهار نمیام که نظرم عوض شد

-رامبد بمون به کارات برس من چیزیم نیست

رامبد: ولی...

-رامبد_____

رامبد: باشه گلم، پس برو خونه مامان

-اما...

رامبد میپره وسط حرفم و میگه: اگه نری من میام خونه

-باشه گلم میرم، کار نداری

رامبد: نه عزیزم.. دوستت دارم

-منم دوستت دارم عشق من.... خداحافظ

رامبد:خداحافظ

لباسامو میپوشم... زنگ میزنم آژانس تا یه ماشین برام بفرسته با این حاله حوصله ی رانندگی ندارم... میرم جلوی در منتظر میشم... ماشینو میبینم... میشینمو آدرسه یه درمانگاه رو میدم موقع پیاده شدن پولو حساب میکنم.... میرم داخل درمانگاه میبینم چند نفری نشستن... منتظر میشم تا نوبت من میشه

با صدای یه خانم به خودم میام

خانم: بفرمایید داخل

میرم داخل یه خانم جوون و خوشگل رو میبینم که با مهربونی نگام میکنه

-سلام خانم دکتر

دکتر: سلام گلم... مشکلت چیه عزیزم؟

با لحن شوخی میگم: مشکلی که ندارم... فقط یه خورده احتیاج به تعمیر دارم

خانم دکتر با لحن شوخی میگه: که این طور... حالا بنده باید کجا رو تعمیر کنم؟

-فکر میکنم مسموم شدم... چند روز حالت تهوع دارم

دکتر: ازدواج کردی؟

-بله

دکتر: برات یه آزمایش بارداری مینویسم بهتره زودتر بری آزمایش بدی

بهت زده بهش نگاه میکنم... وقتی تعجبم رو میبینه میگه: چی شد؟

سعی میکنم لبخند بزنم

یه لبخند تصنعی میزنمو میگم: چیزی نیست خانم دکتر

سری تکون میده و برگه آزمایش رو میده دستم... نفهمیدم چه جوری با دکتر خداحافظی کردم...

با ناراحتی تو خیابون قدم میرم... اگه حامله باشم چی میشه... من نباید باردار بشم... من خیلی

میترسم... اشکم سرازیر میشه

گوشیم زنگ میخوره... جواب میدم: بله؟

رامبد با عصبانیت میگه: معلومه کدوم گوری هستی؟... چرا به گوشیت جواب نمیدی؟

-ببخشید متوجه نشدم

یه لحظه سکوت میکنه و بعد میگه: یاس تو گریه کردی؟

سعی میکنم با یه لحن شاد بگم: دیوونه شدی گریه چیه؟

رامبد خیلی جدی میپرسه: الان کجایی؟

-تو خیابون

رامبد: کدوم خیابون؟

-خیابون....

رامبد: اونجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود بری خونه ی ما

-جایی کار داشتیم الان دارم میرم

رامبد: کجا کار داشتی؟

-رامبد چرا اینجوری میکنی؟

رامبد با داد میگه: گفتم کجا کار داشتی؟

-یکم حالم بد بود اومدم درمانگاه

رامبد فریاد میزنه: چـــــی؟...از جات تکون نمیخوری تا من پیام... همونجایی که هستی

بمون... شنیدی؟

وقتی میبینه چیزی نمیگم بلندتر فریاد میزنه: گفتم شنیدی؟

با لحن آرومی میگم:منتظرم بیا

آروم میگه: خوبه

و بعد قطع میکنه... یه ربع بعد میرسه... درو باز میکنم سوار ماشین میشم و اونم ماشینو به سرعت به حرکت در میاره... با عصبانیت میگه: چرا وقتی ازت میپرسم حالت بده... تظاهر به خوب بودن میکنی... چرا رفتی دکتر...

با داد ادامه میده: چرا بهم نگفتی؟

اشکم سرازیر میشه و با صدای لرزون میگم: نمیخواستم نگرانت کنم

انگار دلش برام میسوزه... چون ماشینو یه گوشه نگه میداره و خاموش میکنه و میگه: آخه چرا با خودت این کارو میکنی؟ اگه از اول بهم میگفتی اینجوری نمیشد...

اشکامو با دستاش پاک میکنه و میگه:بخشید خانمی... دیگه گریه نکن... باشه گلم؟؟... گریه نکن دیگه

...

رامبد: مامان امروز نمیتونیم بیایم

...

رامبد: اتفاقی نیفتاده

...

رامبد: یاس یکم حالش بده باید استراحت کنه

...

رامبد: احتیاجی نیست مامان

...

رامبد: باشه، پس فعلا خداحافظ

برمیگرده سمت منو میگه: یاس باید سقطش کنیم

با اخم نگاهش میکنم

رامبد: اینجوری نگام نکن... خودت هم میدونی که این بچه میشه قاتله جونت

-حرفشم نزن

رامبد با داد میگه: یاس_____

-من نمیتونم این کارو کنم... وقتی خدا اینجوری خواسته حتما حکمتی تو کاره

رامبد: میفهمی چی میگم؟ خودت هم خوب میدونی که نباید باردار میشدی؟

بعد با حالت عصبی میگه: هیچوقت خودمو نمیبخشم

-رامبد م.....

نمیذاره حرف بزنم خودش میگه: تو زن منی... اختیارت با منه... پس باید این بچه رو از بین ببریم... من قبلا هم بهت گفتم بچه نمیخوام... برای من فقط و فقط خودت مهمی

جوابشو نمودم... نمیتونم از خیر این بچه بگذرم... شاید تنها فرصت زندگیم باشه... ثمره ی عشقم... عشق من و رامبد... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

رامبد با ناراحتی میگه: عزیزم چرا با خودت و من اینکارو میکنی؟

-رامبد من این بچه رو میخوام... من نمیتونم از ثمره ی عشقمون بگذرم

رامبد با داد میگه: تو غلط میکنی... اگه با میل خودت اومدی که هیچ وگرنه به زور میبرمت

به خونه رسیدیم... رامبد خیلی عصبیه... از وقتی اومدیم داخله سالن همین جور به زمین و زمان بد و بیراه میگه.. زنگ خونه به صدا در میاد... میخوام برم درو باز کنم که میگه: تو بشین خودم میرم

از پشت آیفون میپرسه: کیه؟

بعد درو باز میکنه... بعد چند دقیقه در سالن باز میشه... باربد و یاشار میان داخل... باربد بلند بلند با لحن مسخره ای داره چیزی رو برای یاشار تعریف میکنه و یاشار هم میخنده... تا اینکه چشمشون به صورت گریون من و چهره ی عصبی رامبد میفته... حرف تو دهن باربد میمونه و خنده رو لبای یاشار خشک میشه... باربد با نگرانی میپرسه: چی شده؟

رامبد با عصبانیت میگه: از این خانم پرس؟

باربد میاد بغلم میشینه... اشکام دوباره درمیاد...

باربد: چی شده یاس؟

فقط اشک میریزم

رامبد با فریاد میگه: خانم بارداره... میخواد بچه رو نگه داره و با عصبانیت لیوان که رو اپن هست رو برمیداره و میکوبه به دیوار... از ترس جیغ میزنم...

باربد و یاشار با ناباوری به من نگاه میکنند... باربد به خودش میاد با عصبانیت برمیگرده سمت رامبدو میگه: این کارا چیه؟ مگه نمیبینی حالش بده

بعد برمیگرده سمت من... منو تو آغوشش میگیره و میگه: خواهی گریه نکن... هیس کم کم تو بغل باربد آروم میشم...

همه تو سالن نشستیم

یاشار: یاس آخه این چه کاریه؟

-من نمیتونم بچه مو با دستای خودم بکشم

باربد: آخه عزیزم این چه حرفیه... تو که از قصد نمیخواهی این کارو کنی... تو مجبوری؟

رامبد سرشو بین دستاش گرفته

-من دوستش دارم... من نمیتونم از ثمره ی عشقم بگذرم... باربد از من نخواه

دوباره اشک تو چشمام جمع میشه... همه ناراحتن... رامبد که اونقدر از دستم عصبانیه جرات

نمیکنم طرفش برم... مامان و بابا... عمو و یلدا... ستاره و سمانه... احسان و ارشیا... سپیده و

پرستو... پونه... همه و همه با من حرف زدن... ولی نتونستم... واقعا نتونستم... همه ناراحتن... پونه و

ستاره که باهام قهر کردن... رامبد که اصلا باهام حرف نمیزنه... حتی یه بار با یه دکتر در مورد

سقط جنین صحبت کردو قرار شد منو به زور ببره که اونقدر گریه و زاری کردم حالم بد شد و دو

روز بستری شدم... شباً دیگه منو تو آغوشش نمیگیره به من پشت میکنه و میخوابه... ولی مامان

خیلی خیلی مواظبمه... وقتی رفتم جوابه آزمایش رو به یه ماما نشون دادم بهم گفت دو ماهه

باردارم... خیلی احساسه قشنگیه یکی تو وجودت رشد کنه... هر لحظه وجودشو احساس کنی و از

همه مهمتر اینکه اونیه که تو وجودته ثمره ی عشقت باشه... فکر میکنم ارزشه همه سختیها رو

داره... دو ماه از اون روزا میگذره... رامبد تو این دو ماه اصلا بهم توجه نمیکنه... البته چند بار

شنیدم که حالمو از مامان پرسه ولی پیشه روی خودم طوری رفتار میکنه که انگار براش مهم

نیستم... بابا امشب یکم کسالت داشت مامان مجبور شد زودتر بره... ساعت دو نصفه شبه و هنوز

رامبد برنگشته.. نفسم درست و حسابی بالا نیامد... دیگه داروهامو نمیخورم میدونم برای بچه

ضرر داره... نمیتونم دراز بکشم واسه همین اومدم پشت میز آشپزخونه نشستم... رامبد این شبا خیلی دیر میاد... دلم برای رامبد مهربونم تنگ شده... دو ماهه آغوشش رو از من دریغ کرده... صدای باز و بسته شدن در سالن رو میشنوم و بعد صدای قدمهایی که به سمت اتاق خوابمون میره... از همینجا همه ی عکس العملش رو میبینم... در اتاق رو باز میکنه وقتی میبینه من نیستم... میره سمت اتاقی که قبلا ازش استفاده میکردم... در همه اتاقا رو با نگرانی باز میکنه... با قدمهایی سریع میره سمت تلفن و تند تند یه شماره ای رو میگیره... یه لحظه چشمش به آشپزخونه میفته بی توجه پشتشو به آشپزخونه میکنه... اما در کسری از ثانیه برمیگرده طرفم و با فریاد میگه: تو اونجا چه غلطی میکنی؟

چی میتونم بگم... اگه بگم حالم بده دوباره عصبی میشه... همون بهتر که سکوت کنم وقتی سکوتمو میبینه با عصبانیت میاد طرفم... بازومو محکم میگیره و منو به سمت اتاق خواب میبره... رو تخت میشینم

رامبد: دراز بکش

وقتی میبینه هنوز نشستم با فریاد میگه گفتم دراز بکش

اشک تو چشم جمع میشه و میگم: نمیتونم

با ناباوری نگام میکنه و با آرومی میگه: یعنی چی؟

با بی حالی میگم: یه خورده نفسم میگیره

رامبد: داروهات کجاست؟

-همه رو ریختم

رامبد: چـــــی؟؟... یعنی تو دیگه داروهاتو نمیخوری؟

وقتی میبینه جواب نمیدم با داد میگه: با توام لعنتی... چرا هیچی نمیگی؟

-برای بچه ضرر داشت

رامبد: به جهنم... چند بار بگم من این بچه رو نمیخوام

با بی حالی میگم: رامبد تو رو خدا آرومتر

اشک تو چشماش جمع میشه و میگه: همینو میخواستی... مگه این بچه چی داشت که با
زندگیمون این کارو کردی؟

به آرومی میگم: نیمی از وجوده تو رو داشت

میاد کنارم میشینه و بغلم میکنه و میگه: چرا هیچوقت نمیتونم درکت کنم... دوستت دارم یاس...
خیلی دوستت دارم... نمیخوام از دستت بدم... بفهم

صورتتم خیس خیس... از بس گریه کردم چشم میسوزه

رامبد: هی... آروم باش خانمم... آروم باش

بعد مدت‌ها تو آغوش رامبدم

-رامبد من آروم آروم... چون تو آغوش توام

رامبد بغض آلود میگه: نمیتونستم آب شدنت رو ببینم... ببخش که اذیتت کردم... ببخش

سه ماهه دیگه گذشت... الان تو ماه هفتم هستم خیلی ضعیف شدم... همه مواظبم هستن... رامبد

خیلی هوامو داره... از اون شب به بعد دوباره شد رامبد همیشگی... رفتیم سنوگرافی وقتی

فهمیدم بچه پسره... خیلی خوشحال شدم... وقتی خانم دکتر گفت بچه سالمه از خوشحالی

اشک تو چشم جمع شد... اما رامبد فقط یه لبخند تلخ زدو هیچی نگفت... امروز وقت دکتر دارم

اما تو شرکت مشکلی پیش اومد که رامبد نتونست بیاد واسه همین قراره باربد رو بفرسته... مامان

هم یه پاش اینجاست یه پاش خونشون...

از صبح حاله خوب نیست ولی فکر میکردم طبیعیه... زنگ خونه به صدا در میاد به زحمت

خودمو به در میرسونم... باربد رو میبینم که با لبخند به ماشین تکیه داده تا منو میبینه میاد

طرفمو با نگرانی میگه: یاس چته؟

-باربد حاله خیلی بده

بهم کمک میکنه که تو ماشین بشینم...خودش هم سریع سوار میشه و ماشینو روشن میکنه... یه شماره هم با گوشیش میگیره...

باربد: اه لعنتی چرا جواب نمیده

ماشینو به حرکت در میاره... حالم هر لحظه بدتر میشه دردم داره زیاد میشه... باربد با نگرانی نگاهی به من میندازه و میگه: تو رو خدا طاقت بیار یاس

دوباره یه شماره رو میگیره....

باربد: چرا جواب نمیدی لعنتی؟

...

باربد: حاله یاس بد شده خودتو...

-باربد

باربد: یه لحظه گوشی رو نگهدار... جونم خواهی؟

همونطور که نفس نفس میزنم میگم: به رامبد... بگو اگه قرار شد... بین منو...

بچه یکی رو انتخاب کنه... بچه رو انتخاب کنه

اشک تو چشمای باربد جمع میشه... سرعت ماشینو زیاد میکنه و بی هیچ حرفی گوشی رو میده دست من... صدای رامبد رو میشنوم که صدام میکنه... گوشی رو به گوشم نزدیک میکنم و میگم:

رامبدم

رامبد با ناراحتی میگه: جونم خانمی؟

-شنیدی... چی گفتم؟

رامبد با گریه میگه آخه من چطور این کارو کنم

همونجور که ه سختی نفس میکشم میگم: قول بده... مراقبه... بچه مون باشی؟

رامبد با ناله میگه: یاس..

-قول... بده... رامبد

رامبد زمزمه میکنه: قول میدم

-دوستت... دارم... عشقه من... خیلی زیاد... مرسی که تو... زندگی بی هیچ... چشمداشتی... فقط
و... فقط عشق نثارم کردی...

رامبد با ناله صدام میکنه: یاس

چشمم به باربد میفته که صورتش خیسه خیسه... حس میکنم همه جا داره سیاه میشه و بعدش
دیگه هیچی نمیفهمم

چشامو باز میکنم... رامبد سرشو گذاشته رو تختو خوابیده... دستامو محکم گرفته... میخوام
دستامو از دستاش در بیارم که بیدار میشه... موهای قشنگش بهم ریخته رو صورتش پخش شده...
مثله این پسر بچه های تخس و شیطون...

رامبد: بالاخره بهوش اومدی؟ تو که منو کشتی؟

تازه همه چیز رو به خاطر میارم با نگرانی میگم: رامبد بچه...

میپره وسط حرفمو میگه: نترس اون جغله هم خوبه... چون زودتر از حد معمول به دنیا اومده تو
دستگاه

نفسی از روی آسودگی میکشم و سرمو تکون میدم

رامبد: یاس حالت خوبه

-آره، نگران نباش

رامبد: چه جوری بعد از دو روز بیهوشی نگران نباشم... وقتی باربد تو رو بیمارستان رسوند نیمه
جون بودی... داشتم واسه همیشه از دستت میدادم... وقتی میرسم بیمارستانو باربد رو به اون
حال میبینم فکر میکنم واسه همیشه از دستت دادم

-منو ببخش که اذیتت کردم

رامبد با شوخی میگه: تلافیشو بعدا سرت در میارم

میخندم اونم میخنده

-رامبد؟

رامبد: جونم عشقم؟

-اسم بچه مون رو چی بذاریم؟

رامبد: تو چی دوست داری گلم؟

-هر چی که تو بگی من دوست دارم

رامبد: امیرفرشاد چطوره؟

-خیلی قشنگه... من که خوشم میاد... راستی رامبد بقیه کجان؟

رامبد: وقت ملاقات تموم شده... جنابعالی هم بیهوش بودی... همه مجبور شدن برن... ولی به نفعه من شد... تا فردا فقط من و خودت هستیم

اونشب رامبد خیلی برام حرف زد... از نگرانیهایش... از دلتنگیش... از بچه مون... روز بعدش هم همه خونواده اومدن بهم سرزدن... باربد هم کلی بچه مون رو مسخره کرد و گفت وقتی بچه تون رو دیدم با سیرابی اشتباه گرفتم... وقتی هم وقت ملاقات تموم شد همه رفتن... خیلی خوشحالم... واقعا خیلی خوشحالم... دیگه تو زندگیم هیچ کم و کسری ندارم... خدایا ممنون که اگه پدر و مادرم رو ازم گرفتی به جاش رامبد و امیر فرشاد رو بهم دادی...

پایان